

صاہل اول

شماره ۱۱-۱۲

دانشکده

۱۳۳۶

مجموعه ایست. ادبی، اجتماعی، اخلاقی، فلسفی و تاریخی

آغاز هر ماه شمسی در تحت نظر (هیئت مؤسسه دانشکده) منتشر میشود

مدیر و مؤسس :

م. بهار

بهای سالیانه همه جا ۳۰ قران است

تک نمره : دو قران

مدت اشتراک کمتر از یک سال پذیرفته نخواهد شد و وجه اشتراک قبل از گرفته میشود

عنوان مراسلات : تهران اداره ایران - تلفرا ف : دانشکده

مطبوعہ طهرون

دانشکده

۱۳۳۶

شماره (۱۱-۱۲) ۱۹۱۹ آوریل ۳۰ طابق ۱۲۹۸ برج ثور

یگنبدال تمام

« سالی که نکوست از بهارش پیداست »

دوازدهمین شماره مجله دانشکده منتشر شد ، فتیجه فکر و مساعی جوانان ادیب و نو خاستگان عالم ادب بایی اسپایی تمام ، و نداده تن مجال و اشتغال به حصیلات و امتحان های سالیانه ، باز بایه ترین طرز وجدی قرین اسلوبی در نهرات دوازده کاشه مجله منعکس و بار باب ذوق اهدا گردید .

ما انکار نداریم ، که ایران به مجلات ادبی کامل تر و جامع تر و زیبا تری محتاج بوده ، و نمی توان بیث مجله کوچک قناعت ورزید ، زیرا ایران سرفیون فکر و خیال و ذوق و فلسفه امت ، و اختصاصی که در عالم احرار نموده است ، همانا بادبیات و شعر و اکار تما بندۀ دلنشیین متفکرین زبر دست خود بوده ، و همواره نام ایران بمعراه نام نامی ادبی و شعری و متفکرین و فلاسفه و صاحبان احساسات لطیفه اش برده شده و میشود - و ناگزیر در این مملکت بایستی

محایف و مجلات بیشمار که در ادبیات شیوا و نهیس ممتاز و درین مسابقه چاپ شده رهوار در زیر وان داشته باشند - نشر گردد . ولی اگر به بی اسبابی هائی که در ایران عموماً و در اوقات جنگ خصوصاً برای ما در امور مطبوعات حاصل شده و فقر عجیب سے از حیث کتب و رسائل جدیده و مقابلهات همیشه مارا احاطه نموده درجوع نهائیم ، و همت و جربت خودرا مصادف با این بی اسبابی و مقرر دیده ، و محبوسیت خویش را در تفکنای مخصوصیت علم و ادب و خیر و اطلاع و مدد و اطلاعات خارجی که سرلوحة اهکار تجدد پیروزه ما بایستی قرار گیرد ، در تحت نظر درآوریم . اذعان خواهیم نمود که این قدمهای کوچک هم در حد خود قابل تقدير ، و همین اندازه سعی و نشاطی که مارا بناکارش یک مجله کوچکی که نایندم بیک عالم جدید فرخنماکی آواند بود ، و ادار ساخته است ، شایان خدر دانی و تشویق ارباب اصل و اصحاب داشت است .

ما داخل یک دنیای جدیدی شده و تمام موجودیت های خودمان را بایستی شبیه بموجودیت ساکنین و مخلوقات این دنیا فرار دهیم .

نواقص خودرا باید تکمیل نموده ، معایب خویش را باید زدوده و محسنات و امتیازات خودمان را هم بایستی بقوه و حسن قاییر این دنیای جوان اکمل و اعلمی و بهتر از پیشتر سازیم .

اینست . که اگر نقص در نتیجه مساعی خود یافته و بطوریکه ارباب تصور و امل در مخبأ خود آرزومند و در نقشبند خیال ترسیم و تشکیل الرا سهل می بندارند قادر بر عمل و نیوت یک حقیقتی خبوده ایم . ازه ماراست که اندوه هنگاه شده و فتوی در عزم خود راه دهیم ، و نه هموطنان ماراست . که نقص مصنوعات مارا دال بر قصر ذوق یا تصور مساعی ما بندادته و مارا در عملیه خود ، سهل انکار یا نلايق بتمارند .

همت و آنال ما - مرام و منویات ما - شمور و تصویرات ما - هر وایه تر و کوتاه تر و ناصل تر از هچلک از جوانان ادب و متجدد دنیا نبوده ، و عملیات ما با تمام بی اسبابی هائی که مبنای ابه بوده است ، این مدعای رخوبی ثابت ساخته و امید واریم که از حمین دریجه کوچک نزودی نداشتم ، باعهای پر گل و سبزه و چمن های مطر و دور نما های دلکش ئی را که متفقین عالم ادب آرزو دارند ، باها نمایش دهیم . مجله داشته کده دو مین مجله اندیشی است ، که با یکروز جوان و بارزیک و بوی ادبیات جدیده ، در عالم ادبیات جملوه سکر شده است .

مجله ما در عالم ادبیات تقدم ، مرعون . مجله (بهار) اثر فاصل داشته اند اعتماد الامان است که گذشته از هر دو بودن . مجله مزبور در بحیط تقدم ، یک دریجه مخصوصی را از بسته ادبیات جدیده بروی عالم ایرانیت گشوده ، و هیل هر گل نویسی که هبل از هصل بهار بشکفت ، هقط خبر روح بخشی از رسول فروردین داده و خود نزودی میخواهیم گردیده . ولی امری در گلکش حقیقی ادبیات با تقدیر بشمارش باشی ماند .

محله بوار پیش آهنگ گلهای ادبی ما بوده ، وما فیز در همان محيط سرد و در بیان همان زمان بی اسبابی ، خبر دیدن یک نوبهار پر گل قری را در ادبیات آزاده ایران داده وجهد حینه هایم که خود را از وزش قسمی های آخرین بر کنار داشته ، و امید ویش را تا آغاز فروردین عمل امتداد دهیم .

ما امروزه در بناق عدم وسائل طبع و نشر و ترجمه ، و کتاب ، و مطبوعات خارجی ، دچار ، و غلب زحمات مافکری صرف و بدون هیچ کمکی بوده ، و همذلک با همان نبات و طرف متجددانه و حقیقی که بکار داخل شده ایم ، از کار خارج نشده و در برابر هصارف و خارج کمر شکن و مماعنی هر داینده و حرمان مطلق طافت آورده و امید واریم این نبات و امید ما ، در های واقعیت را

رفته رفته بروی ما گشاده ، او نواص ما را تکمیل نموده ، و با همین فردان کوتاه ، خود را بذروا . قصود خوبیش اعماق داشت . و همان طور که مژده سپری شدن زمان جمودت و خمودت را بنویسند خود و به ذیالت پیشتر مان متوجه خوبیش . به هموطنان داده ایم . همان طور هم در رسول فروردین کمال و نو، هار جلال و جمال خود بنهاده جشن گرفته و خود در این دور خجسته عیدی تقدیر و تشوق را از قدر دانان وطن دریافت داریم .

ایله قدم ما - مجله بهار - در پایان سال خود که متأسفانه پایان مساعی و نشاط او بود آوشت : بیک گل بهار نمیشود - ولی ما به هموطنان خود مژده میدهیم که بیک گل میتوان نزدیکی بهار را یقین کرده واز نکوتی بهار میتوان نکوتی بقیه سال را تاخمین نمود .

متقدمین

بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود ،

وزیر باشد ، مالک هزار ساله چسود !

وزیر نوستدی کو زرای بی معنی ،

بگوش مالک تو اندر فکند کری زود !

چو مالک کرشود و نشود مراد مالک ؟

دو چیز باید ، دیوار زرد و آینه کبود !

تحقیق البی

ریشه زبان فارسی

کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان پارسی را هست با این نوع یعنی

(ابوالعباس مروزی)

شعر مزبور از ابوالعباس مروزی است که در ضمن قصیده برای
امامون خلیفه عباسی (چنانکه مینویسند) سروده و در هر دو خدمت
خلیفه قرائت نموده است .

این چند شعر را تمام صاحبان تذکره ها نوشته اند ، ولی نکته
را که در این شعر فوق هست ، در تحت دقت قرار نداده ، با اکثر
قرار داده اند ، از روی بی اعتمانی از آن در آنسته اند ، در حلولی
می توان قدری در این شعر گفتکو و تبادل نظر و اصابت رای نمود .

مر زبان پارسی را هست با این نوع یعنی

ازین شعر که در صدر اشعار فارسی حایه قرار دارد ، چنین
استفاده میگردد که : زبان فارسی در موقعی که این شعر گفته شده
بوده است ، غیر از طرزی بوده است که ادب و شعر و نویسندگان
قرن سوم و چهارم میجری امانت سخن گفته اند .

حال باید دید بینویسی که زبان فارسی را با این نوع (یعنی با
سبکی که اشعار فارسی بدان سبک گفته شده و بالاخره زبان رسمی
جمهور ایران شناخته شده است) هست ، از چه قبيل است ؟
واز مدلول این شعر اینطور میتوان فرمید که زبان ادبی ایران

در قرون سوم و چهارم ، غیر از زبان فارسی معمول آن زمان نبوده و نیز بتوان تصور کرد . آن قبل از ابوالعباس ، بزبان فرسی شعر گفته میشد ولی نه سینکی که او گفته و بس از او معمول شده بلکه پہمان طرزی که صحبت میکرده اند ، و زبان فارسی امروزی زبانی است آن ادبی ایران ، در عصر مامون و از آن پیده ، آن را قرکیب نموده و لغات عربی را بالغت فارسی ممزوج ساخته ، و زبانی جدید نامیده و بدان شعر گفته اند .

گرچه در کل این نکته چزمه‌ی نیست و گذشت جدیدی را بمنی نماید . زیرا بدینی است که زبان حلبی ما بعد از ساطه عرب از امتزاج دو قوم بر خاست . و نمو نموده ولی نکته که بتوان از این شعر کشف کرد . این است که قبل از ابوالعباس مردم ایران بزبان فارسی شعر گفته میشد . ولی آن شعر بزبان دیگر بوده ، و ابوالعباس او این شاعری است که بزبان فارسی جدید ، یعنی بالغت فارسی و عربی مرکب . شعر گفته است . و لفظ (چنین شعری) و لفظ (زبان فارسی را هست با این نوع بین) میتوان این تصور را تائید نماید .

حال پایید دید . زبان فارسی که قبل از طموع زبان حلبی در ایران معمول بوده ، و شاید بلکه حنها با آن زبان شعر هم گفته میشده است ، چه زبان بوده است ؟

از تفہیس دو کتب ادبی و از تبع در اشعار منقدمین این قدر میتوان فهمید . که زبان ایران - یعنی زبانی که اهالی عراق عجم ، فارس ، زنجان . و هستان با آن تکلم میکرده اند - زبان بعلوی بوده ، و این همان لغتی است . آن که کنون هم روستاییان فارسی زبان همدان و زنجان و عراق با آن سخن مهکوبند ، و مخصوصاً

مردم سمنان با تحریفات سکنیه باز جدی در صیانت آن لغت دارند.

شمس الدین محمد قبس رازی صاحب کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم، در چندین جای از کتاب خود در شمن تعیین اوزان شعر و ذری از (فہلویات) بهلوی‌ها - نموده، و میدوید: قهلویات مخصوص باهالی زنجان و ری و همدان است - و از آن قسم اشعار (اشعار بهلوی) امتدالی ذکر میکند که شبیه‌اند به دو بیتی‌های بابا طاهر عربیان، و افات آن از عربی خالی و فارسی‌هایی است شکسته، و شبیه بلغت دهاقین و دهانیان و سط ایران که فهم آن برای ما خالی از اشکال نبوده و بیرون از اصحاب آن زبان (اگر باقی‌مانده باشند) بحاجیم.

سوای این افت (بهلوی) که باقی مانده افات عهد ساسانیان بوده، و پیش از ابوالعباس، مردم ایران و موسیقی‌دانهای عجم، ترانه‌ها و دوبیتی‌ها و غیره را نلغت می‌نفته‌اند: افت دیگری نیز در حدود شرقی ایران موجود بوده است. که آن را افت سفلی، یا ماوراء النهری می‌نفته‌اند، و این لغت غیر از افت فارسی بهلوی بوده، و میتوان گفت. مادر و ریشه لغت امروزی ایران همان افت ماوداء- النهری بوده است، که با عربی مخلوط شده و شکستگی هایش را به صلاح باز آورده، و با آن شعر آفته و سه کتاب تالف نموده، و رفته رفته، مراسلات درباری را با آن نکاشته و بالآخره زبان درباری و درسی شده، و عاقبت همان لغذ قلم، در عموم سرایت نموده و زبان عمومی ایران محسوب شدیده. و فقط نمونه هایی از هر دو زبان اصلی - بهلوی و ماوراء النهری - در دهات عراق عجم و خراسان باقی مانده است.

منوچهری سیگوید :

یک مرغ سرود پارسی خواهد

یک مرغ سرود ماوراء النهری

و باید دانست که هم امروز در ماوراء النهر حیحون سمرقند بخوارا، بلخ و قسمت شمالی و شرقی افغانستان زبان فارسی که معمول است، عیناً همان زبان با همان لغت و اصطلاحاتی است، که ادبیات قرون سوم و چهارم و پنجم ایران با آن و تاليفات پارسی قبل از مغول بدان نوشته شده است.

در نتیجه این تدقیقات میتوان دانست که: زبان پهلوی تاقرون دوم و سوم هجری در ایران جاری و ادبیات و ترانه های معمولی با آن زبان بوده، و بقدر بچ از بین رفته و ایرانیان مشرقی در سایه قدرت اهالی خراسان و ماوراء النهر، و نهضت های سیاسیه آل ایاث و آل سامان، محتاج باقی زبان فارسی ماوراء النهر و خراسان گردیده، و آن را تکمیل نموده و باعری مخلوط ساخته. وزبان حالیه را برای ما بیاد کار گذاشته اند. و اگر در اختلاف تراکیبات و اصطلاحات لغات دهانیان خراسان و مردو و دهانیان خمسه و همدان و تهران دقت شود، بخوبی اختلاف ریشه و ترکیب آن دو، و تزدیک تر بودن زبان خراسان بزبان ادبی. کشف، و تصورات فوق تصدیق خواهد گردید.

الکولیک و استیحثاث قریبکه

در شماره هفتم مجله دانشکده صفحه ۳۴۴ در ذیل بیان اوصاف عنصری و اشماعل او نوشته بود که : عنصری اعتراف بدائم الخمری و (الکولیک) بودن خود نموده میکوید :

مست چون گردم معانی در دام حاضر شود
ون دلم غایب شود ازگه که گردم هوشیار

اگرچه ممکن است این اضیه حقیقت داشته باشد و واقعاً عنصری که امباب عیش و عشرت داشت برای او فرام و جمع بوده است. هم‌آمد بشرب دشخمر گردیده ولی ظن عالم این بنده آنستکه حقصود عنصری ازین شهر بیان مطلب دیگری است که در کتاب ادب خاصه اشانی ذکر شده و نظر بانکه کمتر تکوش خواهد کان و ادباء مازسیده ضرر ندارد مختصررا بدان اشاره عوود :

درین شعراء این مستنه واضح واشکار است بلکه دیگران هم که شاعر نیستند از آن مطلعند که همه شعراء در سرودن شعر و انظم بیکسان نبوده بعضی سریع الخطوط و بخشی کند و بطبعی القریحه اند - یکی در ساعتی یکصد شعر گوید و دیگری دو باهه بیشتر تذواد در سورتیکه شاید در سایر خواص و اوصاف از قبیل متنات، جزالت، سلاست و ملاحت وغیره چندان از هم دیگر امیازی ندارند - سرعت خاطر و سرشاری طبع یکی از مواهب الهی و طبیعی است که باره برا بدان ممتاز می‌سازد، و برای چنین کسی همه وقت و در همه حال سرودن انظم ممکن بلکه اسان بوده هر قدر طبعش سرشارتر تسلطش در گفتن شعر بیشتر و رحمت و تعمقش کمتر - ولی اشخاص کند طبع بجهالت و درجه وقت امیتوانند در هر موضوعی که بخواهند انشاء و انشاد ایوانات نمایند و برای انها یک محرک خارجی غالباً لازم است که

قریحه شان داتیز سگرده طبیع دار و ان سازد .
 با اینحال باز بسی از شعراء علی مقام که از فحول محسوب و
 اصقاد اضافی و یکه سوار میدان مصاحت ولاستند که شود گه طبیع
 بالنها همراهی و مساعدت نعموده و باصطلاح قریحه نسبت بانهای خیافت
 میفمایند حتی هضی از اوقات باشدت لزوم نظم ادیات (چون موافق سلام
 های رسمی یا جاؤس یاوهات امراء و ملاطین) چندانکه تلاش میکند
 و ذهن راشار میدهد طبیع و طبیعت حاضر نمیشود و بکلی از کار باز
 میمایند اگر شاعر را مصوبت یا مرض یا خسارتنی بیش آید حدوث این
 حالت (که برعی عیاء گویند) مستبد نیست چنانکه شاعر معروف مصر
 حافظ افندی ابراهیم در مطابع اصیده که در رذء محمود ساهی باشای بار و دی
 (وزیر علم فاضل وادیب می نظیر مصر) میگوید :

ردوا علی بیانی بعد محمود اقدیعت واعیی الشعرا مجہودی
 فمالحسن بیانی لا یطا و عنی و ما لحبیل القوافی غیر ممد و د
 ولی از غرائب ایکه بدون جوت ظاهری و بی ایکه حادثه الگهانی
 طبیع را کویده وشار داده باشد این حال دخ داده و در انہلکام مجبور
 بیشوند اوسائل مختلفه طبیع دا حاضر سازند که برعی ازرا (استحقاق
 قریحه) نامند وسائل استحقاق قریحه در اشخاص مختلف است که
 شمه از الہارا کتب ادب تهیط نموده واز مطالعه انها معلوم میشود که
 حتی قویه واعمه دران امر دخالت دارد ، اما از شعراء عرب :

ذوالرم در چین و قم ادوستان خاوت کرده و با صحبت انها
 سرگرم گشته و در عین صحبت والتذذ طبیعش بجوس و حر و ش آمدی
 واز بزرگ ای قریحه در های شاهوار و لذلی آبدار که سونه و گردن
 ادب را زیب و زیب نمودی بیرون آوردی - کنیز شاعر فعل که بواسطه
 اعنه او بحب (عزه) بسکنی عزه معروف است در بستانهای سبز و خرم
 و مرغزارهای باصفا و دلکشا و کامقان های معطر و ویجد آور گردش
 و طواف میگرد تاطبیعش را وجود و شفف دخ میداد و من سروden ابیات
 تو اذا میگردید - جمعی از شعراء چون مهلهل از جاھلیین و اخطل در
 عصر او بین تحریث قریحه را در شرب شراب ناب یاده گوئی دختر رف
 را باز ختر طبیع در مراجعت عقد خواهی و اتحاد است که چون یکی
 حاضر شود دیگری را بمحبت خود جای نماید - جریز شرب دختر

نک را تبدیل باشان می‌دان نیز می‌کرده اندکا در دیگزار یا برقرارش ملتیدی و مکاه عرمان و برخان شده چون اسب شیوه کشیدی که بیننده اورا دیوانه بنداشتی - آی تمام - در قنات آب رفته یک ساعت در آب مکث مینمود و از سلسپیل قریب اش اشعاری روان ترازاب روان و صافتر از همه قنات جاری شده - اصیب سوار بر مرکب گشته در شب جبال خالیه اراضی بازیه صیر مینمود واز می‌باشد آن خرانی و بازی اواتی که خانه ادب را معمور و آباد ماختند پیدا می‌کرد .

امروء القیس اشهر شعرای عرب و گوینده آهنگین معلقات سیمه با ذخیران ماهدو بیش و شاکای مشغول می‌شد و پس از صرف شراب و کباب که سرش از باده ناب می‌ست و کامنه کابش از عشق دلبران لبریز بود شکوفه طبیعت شکفت و کاهای مطری که پس از جهاده قرن هنوز عالم را مطر کرده است وجود می‌آورد .

ایم دریاحی چوب دستی بدست می‌گرفت و در دعها و وادیها ذهاب وایاب مینمود و همه‌همه وزمزمه می‌کرد و باهن تدبر قریب استحقاق و طبع را سرشار می‌کرد .

از همه عجیب‌تر حالت فرزدق شاعر شهیر و حریف، جریر و احتل است که بشیطان خود پناه می‌برد و همزاد خویش را بامداد و هم‌ونت من طلبید - عرب و اعیانی اوده است که هر یک از هر زند انسان را همزادی است از جن که اگر با او دوستی و هربانی کند در روز سختی و حاجت بفریادش رسیده حاجتش را برآورد و بر عکس باشلوک بداند اورا می‌کدر و باول نموده باذیت خود وادر کند - فرزدق گوید روزی عرصه شعر بر من تذک و قریب، ام خیلات نموده چنان که کوشش و تلاوت نهر نیخسته‌هد وابواب نه سکلی بر ونم مسدود گردیده ناچار از شهر خارج شده بوادی بیرون شهر که بظاهر همزاد بود شقاوه بصوت لاذد همزاد خود را که ابالنبل نام داشت طلبیده گرفتم اخاکم اخاکم بفریاد برادر خود برسید هورا هاذنی مطلع قصبه ده را خواه و قریب، ام باز شده در همان دم و در همانجاه قصیده شرانی را بیان و سانیدم .

اما از شعرای عجم بیشتر از همه شریعت خمر معمول بوده و شاید عصری هم یکی از آنها بوده باشد که با شراب تحریک خاطر می‌نموده واز خود شعر فوق نیز همین معنی مستفاد می‌شود و همه کس میداند الکایل و دایم الخمر مسمی و هوشیاری ندارد و باشرب السکل مست نمی‌شود فقط الکل را برای وفع تشنج و لرزه اندام و رفع خماری .

استعمال می کند و دوستی مشهور است که بواسطه تصویر حای جنگی
و بمضی لوازم دیگر که در منزل خاصی تدارک کرده بودند توانست
شاهنامه را بخوبی انجام دهد من خود یکنون از معاصرین را دیدم که
چون فصل شعر گفتن مینمود چای و گلیان را همیا کرد. از سر شب هی
در پی گلیان می کشید و شعر می گفت و اگر گلیان را ازاو باز میگرفتند
بیک مضرغ هم قادر نمی گشت - در ازان ارتوابع کاشان شاعری بود
که در هنگام شعر گفتن شصت بای خود را بشدت بادست سرمه
هزار هدایت اعماق را گرفته نگاهدارند از خواندن شعر عاجز بود .
چون حاکم امر کرد دستش را گرفته نگاهدارند از خواندن شعر عاجز بود .
هر حال بحث استحقاق قریحه میخوی امت علیحده و اعتیاد
بشرب دام امری است جر اگاه که امیتوان انهارا بیکدیگر مخلوط نمود .
در گلیان شعر را و نویسنده کان اروبا نیز این مسئله یعنی استحقاق قریحه
وجود داشته است .

از جمله : شربان انگلیسی مایک شیشه شراب بورت ، طبع را
حاضر می کرد - گلیان با گذپاک برندی مخلوط باب طبع را سرشار
نمیساخت - کوتاه بتوسط شراب عالپانی و برندی وجود میامد
جوس انگلیسی صاحب ۱۰ موس (دیکسیونر) معروف برای
اشتغال به جمع لغات چی دم کرده در انتاء کار انجان چند از آن
تذاول می نمود . تاریخ و بیرنس هردو گمان میگردند شرب خمر
ذهنشان را منور و روشن میسازد .

بسیاری از شعراء و کتاب در وقت نوشتن یا سر ودن شعر
آدمخین می نمایند که ملتون شاعر مشهور انگلیسی از آنها است .
ویکنور هوگو نویسنده و شاعر فرانسوی صاحب کتاب (میز رابل -
بدبختان) قبل از شروع عمل بایستی دو پیاله کوچک آبست بیاشامد تا
خادر بر عمل گردد .

جماعتی باماز و آواز ماوس بوده و ازو اختن بیالو و امثل آن قریحه را
خورا بیجان میاورد -

بعضی مقیدند که در وقت نوشتن حلموت نموده هیچ صدایی
نمیشناوند از عکس برخی دیگر در وسیع از دحام و هیاهو و فریاد بخوبی
به بکار پرداخته کمتر تو جهی بخارج خود نمی نهایند .

انقلاب ادبی

(قرن نوزدهم و بیستم فرانسه)

Naturalisme نانورالیسم

نانورالیسم انقلای است که در نصف اخیر قرن نوزدهم در فرانسه جریان داشته است (۱۸۵۰ - ۱۸۹۰) این انقلاب بگویی ارتیجاعی دارد که بر ضد انقلاب رمان‌نمایی عمل آمد ولی با وجود تنوع و تناقض افکار قائدین این انقلاب، و با وجود تمام مساعی که برای فرار از رمان‌نمایی بگار برده شده نانورالیسم توانست خود را از احاطه نفوذ رمان‌نمایی خلاصی بخشد، زیرا هرچه در این انقلاب تولید می‌شد ریشه و اغاثش در انقلاب وسیع و کامل رمان‌نمایی مشاهده نمی‌کشند. نانورالیسم به وده قدم بر میدانست زیرا در هر میزای قبل از خود رمان‌نمایی را میدید رحل اقامت افتادند و متزل کرفته. و در هر شاهکاری از ری از خود بیادکار نماده.

انتقاد - La Critique

در نصفه اخیر قرن نوزدهم انتقاد نفوذ شد کی در ادبیات حاصل نموده انتقاد قواعدی نبود که نوبنده را بطرف ذیانی کلام و ظرافت جمل سوق بدهد بلکه هرچهاری وسیعی بود که آن تمام سرچشم‌های فلسفه و تاریخ و علوم بطور مرتب و طبیعی در غر نوبنده جریان می‌باشد. اداره کردن اطلاعات عامه دیگر راجع بادیات نبود زیرا آن خود آن نیز محتاج بود بگویی علم انتقاد آن وسائل تناسب و همراهی با خوی و هوس نامه را ادبیات بهم ماند، پس اداره کردن فهم و اطلاعات هیئت اجتماع

Sainte-Beuve بعام انقدر اجمع کردید . بزرگترین منقاد این دور مسنت بو . و تن Taine و فرمان تن Fromentin بوده اند .

— شهر —

در ابتدای ناپولیسم دیکر سبک کلاسیک تمام شده و رمان قسم پیغمد حکمال رسیده بود و شعرای بزرگ آن یامردی یا ترک چیز نویسی کرده بودند فقط ویگتور هوگو V. Hugo بود که استعداد تمام شدنی خود را با اندازه یکربع قرن یعنی ۱۸۷۵ بکار اندخته و رمان قسم را تا اواسط ناپولیسم امتداد می دهد ، در این زمان است که آتش فشان طبع او هرجه در سویه ای او بوده بکاره بیرون افکنده و کتاب افسانه قرون La Légende des Siècles را مبنی کارد و رمان بزرگ اجتماعی موسوم به میز رابل Misérables را مبنی اشاره این استاد . شعر فرانسه راه دیگری پیش گرفت یعنی از مردم رمان قسم که عبارت از شرح تمثیلات قلبی بود عطف نظر کرده و مشغول تجزیه های فکری قرداد .

شعرای بزرگ این تجدید که بوی رمان قسم از آن شنبه می شود عبارتند از :

بان ویل Banville آن که ترکیب لام و قافیه را محل توجه قرار داده و در زیبائی و آهنگ انها مجاهده نمود . دیکر بدلو صاحب مغزی مریض و پسر از خجال مرک Baudelaire بالشماری بر بشان و مضرطرب .

و فرانسو اکوبه François Coppée که حقابی کوچک و مختصر

را که همیشه شعر را از آنها سرف نظر میگردند در شعر خود آورده است
منلا آر و آهنگران (دانشنامه صفحه ۱۶۰)

ورئیس همه این شعر آنکه انها را پارناسیان Parnassiens میخوانند
کوکوفت دلیل Leconte de Lisle است قتب مشهوره او کی دیوانی
است موسوم به (شعر عتیق) و دیگری موسوم به (شعر وحشی) و در تمام
اشعارش جزوی از ظایم و نامیدی وانه کاس فریاد های مظلومانه بشری و
تفقر از زندگانی و آرزوی مرک و تجزیه جسم چیزی دیده نمیشود.
تمام این شعرانی آن میخض اختصار بمعنی و تریان شان قناعت
میگیریم با شعرای رمان تپث مقابله نمیگیرند

گونی رمان تیسم پس از مرک در سال ۱۸۶۵ زند شده و با این
حفل زاده ای که هورات اورا برده و با او خدیت میگرد مقابله نمود زیرا
که در سل فوق دیوانی از وینی Vigni شاعر بزرگ متوفی رمان تیک
بیدست اقتاد که جون چاپ و منتشر گردید همه دیدند که این دشمن جدید
یعنی نازورالیسم کسی شعر فلسفی و فخری را رواج میدهد با اشعار
رومان تیسم بکے برو از احتمامات ذوقی و فلسفی و مذهبی است مقابله
نکرد.

بعضی از این شعر را در اشعار خود خیلی ظهار فصل کرده و
برخی بسیار دلت هنر بخراج داده و قسمی (مالند کوبه) خیلی در
تجزیه طبیعی و تشریح دنیای مجاور اهراط نموده اند، و اگر چه
اعمار این ها مفررا بواسطه ارائه ملاحظ طبیعی و عرضی و قایع مختصر
حقیقی، خرسند و مقابر می سازد ولی هرگز هیجان های گذشته
را در دلها و تفکرات خواب انگیز را در سرها بایجاد نمیگذد.

و با اینکه پس از این شعر را باز میل مردم بشعر گذشته مطوف
عد و نمی توان گفت که امروزه در فرانسه شعر نیز چون سایر
حکایه های ادبی باور گردیده است و این ساوه مذوق عمر نه بلطف

برای این است که همیشه ملت فرانسه خیلی مایل بشر نبوده است بلکه باین جهت است که امروزه شعر را بیشتر مساعی خود را در انتخاب کلمات و جملات بلند و شگفتگانه بگار می بردند و از دایره فهم اکثریت خارج گشته بدهست زدن و تحسین کردن محدودی داشتمند قناعت می نمایند و بذلک ترقی (او به را) تیاتر های شهری می فرماند که بکلی می‌بل شعری در ملت فرانسه نمایرده است و اقطع همه منظیر یک شعر ظرف و قزو و جهانگیر (عمومی) می‌نمایند

— رمان —

در وسط قرن نوزدهم یکنفر رمان نویس نژادگ طه ود کرد که تمام مزایای سوانح نویسان ساق رادر خود جمع داشت این شخص لاور G. Flouber ود از اهل روان دارای مکنت و سامانی توسط و خیالاتی دائم ثابت و شاعرانه ، چنانکه شخص لاور دو جنبه داشت و همایش میان این دو جنبه نزاع ار با ود : یکی جنبه ناوار الیست و یکی جنبه رمان تولیث

(در من دو شخص هست یکی آنکه مجذوب تغزل و بروازهای عقاب وش خیالی و سیر بلند قرین قلل تصویر شاعری است . و یکی آن که تا می تواند زمین حقایق را حفر و کشف کرده و قایع کوچک و بقدر را چون و قایع بزرگ و مهم شرح داده و سعی می کند که برای خواننده مناظر و قایع را بطور محسوس و عمومی ظاهر سازد :)

ولی را بد دانست که از دو شخص لاور ناوار الیست خلبان کرده و دیگری را قهقری و میسر بساخت و اختصاص این نویسنده بواسطه این دو جنبه است که در لب رمانهای او انتقال سبک رمان تولیث را به رمه آلیست که شعبه از ناوار الیست است ، و شفتن مسازد ، و همچنین از آمیزه از رمان صفت کلامات و زیباتی جمله بندیهای اوست ،

دیگر از رمان نویسان این دوره فرماتن Fromentin است که بیشتر از لاویر بمطالب شاعرانه میل داعته است و هنوز اویکنباره رمان نویسی اسوی حقیقت و سخت تیر نمود، یعنی مواد رمانی از یاد داشتهای شخصی گرفته شد: هر نویسنده مثل آمیل زولا (دانشکده صفحه ۵۳۴) یا (گن کورها) هرجیز را که میدیدند از وقایع و مناظر یادداشت میکردند چنانکه بمحض رجوع به لی زندگانی خود چند شخص را بطور طبیعی میتوانستند یافته در رمان‌های خود هرچند. اینها می‌گفتند تاریخ نویس نقال زمان ماضی و رمان نویس نقاش زمان حال است و از اختصاصات این دوره توجه رمان نویسان است بزندگانی طبقه اکنون و شرح احساسات روستائیان و عملجات که تا این زمان در پرده شفافت یافته‌اند بودند.

دیگر از بزرگان رمان نویس این عصر الفونس دودم Alphonse Daudet (دانشکده صفحه ۳۱) و نویسان G. de Moupassan واز رمان نویسان معاصر که در تجزیه احساسات و افسه و شرح و نقاشی ادبی چیزی نویسند؛ بل بورژ Paul Bourget و موریس بارس mourice و آناتول فرانس Anatole France و پیر لوتوی Pierre Loti barrès تمام پیشرفت ادبیات فرانسه در آخر قرن نوزدهم وابتدای قرن حاضر در رمان و تیاقر مشاهده می‌شود و این بواسطه تنوع و تلون آن است، امروزه مقصود از رمان خوالدن، فراموش کردن حقیقت و زمان حاضر نیست بلکه هر رمان‌خوانی شناسائی کامل زمان حال و ظاهر را از رمان طلب می‌کند (انتهی).

دوره انقلاب ادبی با دوره مجله همراهی کرده و حتی المقدور بمرا مصلی ما که شناسانیدن انقلابات و تغییرات ادبی است (اگرچه اختصار ناینک تا سرحد انقلاب و تغییر جدیدی که در سبک ادبیات فرانسه انتظار می‌رود و (شاید با نهضت کوچک ادبی ایران معاصر باشد) پیش رفته و با آتمام قرن نوزدهم تاریخ ادبی، فرانسه و سال اول مجله، بقارئین محترم تحیت میفرستد رشید یاسه‌ی کرمانشاهی عضو دانشکده

بزرگان

ویکتور هو کو

Victor Hugo (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵)

ویکتور هو کو سومین پسر کونت هو تو بود در شهر نرنسون تولد یافت ایام طفولیت خودرا در خدمت پدر بمسافرتهای ایتالیا و اسپانیا صرف نموده و هنگام سقوط امپراتوری ناپلیون، باخانواده یکبار کی درباریس اقامت آغازد و پس از تحصیل مختصری، بشر آت برادرهاش روزنامه موسوم به (محافظه کار ادبی) انتشار داده در این روز نامه ویکتور هو تو طرفداری از روحانیون و سلطان و سپه کلاسیکی کرده از طرف لویی پنجم دارای شهربه دوهزار فرانکی کردید. لیکن در اوایلین بارقه انقلاب رمانیک هو تو خودرا با تمال جدیت طالب تجدد معرفی کرده و پس از نکارش مقدمه مشهور تیاتر (کرمول) که مردم در این رمانیک محسوب میشود، رئیس و قائد بلاعتراض رمان تیکها کردید. در مدت ۱۶ سال تالیف پس تالیف: شعر رمان تیاتر؛ ازطبع اندیشه زایش ظهور کرده و بالاخره از درهای اقادمی داخل کردیدند. امام عدم پیشرفت تیاتر (بور کراو) آن بسال ۱۸۴۳ در کمدی فرانسه بازی شد و مرک دختر جوانش آن در مسافرت عروسی غرقه آب شد، شاعر را نیز غرقه دریای اندوه کرده بقسمی که مدت‌ها نکارش را قرک نمود.

چون بدرجه Pairde France برد فرانس انتخاب کردید شاعر یکباره داخل جریان پلیتیکی گشت و این برجسب میل خودش بود زیرا که میکفت وظیفه شاعران دخالت دور پاتیک است.

و پندریج آزادی خواه و پس از وکالت مجلس ملی و مجلس قانون نذار، دموکرات باحرارت گشت طبعاً در موقع تبعید آزادی‌خواهان یکی از اوایلین

تبیین شوند کان بود .

مدتی در برو کسل و در فزری و بالاخره بطور قطع در گرنزی اقامت آن زد و با وجود اعلان عفو عمومی فرانسه مراجعت نکرد مگر در سال ۱۸۷۰ یعنی -الی که دو دلیل برای مراجعت خود دید ، یکی اینکه فرانسه آزاد شده بود و دیگری اینکه فرانسه بدیخت شده بود . در این تبعید اول شخصیش اورا بکارش کتاب شاتیمان Les Chatiments و سپس عواطفش بنالب کتاب پلا-ون Contemplations و ازاند سیکل Légende des Siècles اورا سوق دادند هو تو در مراجعتش باز و کیل مجلس ملی کشت و بر ضد حجاج با آلمان و باز آذانتن از اس لرن اعتراض کرد و فقط او پس از ولفر ابن کرامت را کرد که بعد از مرگ در نسل آن به زنده مانده و چون رب النوع هم بود ابن نسل کردید . مر کش زانی عمومی کشت و جسدش پس از عبور از پیر طق نصرت . در قبره شهدای آزادی و زرگان ملت مدفون گردید . - رشید یاسمهی -

آهارا ساید

مقدمه عین

کار جهان بود بهمه حال در دسر
بی کردن خطر نشود مرد با حظر
محنت بسان آتش تیز است و کس نمی دید
هیچ آتشی که میل نبودش سوی ذیر
خیکی بنسبت پدران مرد را چه سود ؟
آن بود که مرد کند نسبت از پدر !

قصص غزنوی - بهرامی سرگاسی

اسعاد آد پ

- ۲ -

آقای مدیر محترم مجله دانشکده دامت افاضاته
 مقاله مندرجہ در شماره ۹ مجله شریفہ را زیارت کردم ، مرقوم داشته بودند
 آن: «من تصور کرده ام که اگر کسی نکارش دیگری اعتراض کند توهینی
 از او آرده است» : این جمله با حقیقت موافقت ندارد زیرا اول کسی که
 در تحت عنوان «اتقاد ادی» ادب و جوانان مطابع را با تقاد دعوت
 کرد و اصول آن را بیان نمود من بودم . آنون لوز دعوت خود
 را تجدید کرده ارباب اطلاع را با تقاد نکارشات خود تشوبق مینمایم :
 البته هر کس هرجه کفت من نمیتوانم آن را پذیرم اگر اعتراض
 معتبر با حقیقت و واقع موافقت داشت با آن افتخاز و تشکر
 قبول نمیکنم و اگر مخالف بود با دلایل جواب میتویم تا معتبر
 از خطا و اشتباه خود بیرون آید ، به حال تصادم افکار بسیار مفید
 است زیرا بدقت ناق کمال شاعر شهیر نرک : «برق حقیقت از تصادم
 افکار جستن نماید »

بنده هرچکاه عرض نموده ام که کتاب لباب الالباب طبع پروفسور
 برون بدون غلط است و هر کتابی که در تحت نظر او طبع شود مصون
 از اغلاط و تحریفات خواهد بود ، همینقدر معتبر شده بودم که کتاب
 لباب الالباب چاپ پروفسور برون نسخه بوده که من ضبط اشعار خود
 را از آن نسخه کرده ام و علت این تذکر آنکه نسخ فارسی هر کدام
 چک قسم اشعار را ضبط کرده اند و اغلب اوقات نمیتوان الفاظ و بیانات

خود شاعر را درک نمود ناچار یکی را باید اختبار کرد ، چون نسخ چاپی طبع اروپا آکندر باچند نسخ تطبیق شده و من نسخه دیگری غیر از نسخه طبع بروفسور برون نداشتم لذا اشعار شعرای دوره سامانی را از آن رو استنساخ نمودم .

با اینکه شخصا مقام ادبی شما را خیلی بلند میدانم و اشعار آبداری را که بسبیث ترکستانی انشاد فرموده اید مطالعه نموده ام ، نمیتوان تصحیحی را که در خمریه رودکی نموده بودید قبول کنم زیرا شما میفرمایید که بیت اول آن قطمه باید باین هیئت ضبط شود :

می آرد شرف مردمی پدید و آزاده برون از درم خرید
عقبده حقیر این تصحیح صحیح نیست بچند دلیل :

اولا - در سه نسخه موجوده المجم این شعر باین هیئت ضبط نشده و این بزر تئترین دلایل عدم صحت آن است زیرا اصل در ضبط این قسم اشعار چنانکه مخفی نیست ، نسخ خطی است ،

ثانیا - کامه (برون) فعل ندارد و بدون فعل نیز مفید معنی نیست اگر میفرمایید فعل آن همان فعلی است که در صریح اول است باید ملتقت بود که فعل صریح اول (پدید آرد) است نه (آرد) ممکن نیست فعل مرتب از دو جزء ، در صریح جزء اول از دو جزء آن یک کامه و در صریح دیگر کامه دیگری باشد ، این امر در صورتی ممکن است که جزء دوم عیناً ذکر شود مثلا در یک صریح ممکن است بیکوئیم (سر زد) و در صریح دیگر (بر زد) هیچکاه جایز نیست در صریح اول (سر زد) بکوئیم و در صریح دوم (در) را عنوان اینکه جزء دوم آن در صریح اول ذکر شده بیاوریم .

ثالثا - شاعری مانند رودکی خیلی بعید بنظر میرسد که (برون آوردن) را بجای جدا آردن و تمیز دادن استعمال نماید . حق این است که بکوئیم یوت مزبور بهمان وضع که در

المعجم های خطی نوشته شده صحیح است متنمی اینکه نویمات مصحح پاحروف چین همراه نیز بر (۰) آزاده اضافه نموده برای صحیح شدن وزن (زاء) قبل از درم خربد را باید باشیاع خواند و در این صورت فعل مصرع دوم همان بدبند آردی خواهد بود که در مصرع اول ذکر شده و بیت مزبور بصورت ذیل که :

می آرد شرف هردمی پدید آزاده قرا زدرم خرید
در خواهد آمد و در این صورت مسلم است که ترا معنای از برای تو است
و یا آنکه اگر خود را به تصحیحی مجبور به مینم باضافه يك الم در
اول زای مصرع دوم تمام مشکلات وجوده را رفع نموده خواهیم گفت:
می آرد شرف هردمی پدید آزاده قرا ، از درم خرید
در این صورت ممکن است وادی را نیز که شما با اول مصرع
دوم اضافه نموده اید قبول نمائیم و من قطع دارم که بیت آنکه
رود کی ییکی از دو صورت مسطور در فوق بوده و دلایل مهم این مدعای
این است که :

اولاً . - نسخ موجوده عموم ، بیت مزبور را به مین وضع ضبط ننموده اند
ثانیاً . - در قبول این صورت وزن و معنی شعر هر دو صحیح
خواهد بود .

ثالثاً - یقین است که فعل در مصرع دوم بیت اول همان (بدبند آرد)
است زیرا خود رود کی در مصرع اول بیت دوم که میگوییم :
می آزاده پدید آرد از بد اصل فراوان هنر است اندرین فیله
مصرع دوم بیت اول را تفسیر و تدارک نماید در این صورت
علم ندارد که مافعل را (برون آرد) بکبریم و (بدبند آرد) ندانیم



اما در خصوص اعتراضی که به بیت ذیل :
دریغما میر بونصه را دریغما که بس شادی ندیدی از جوانی
وارد آورده بودید عرض میکنیم که من هیچ کاه نوشته ام که

این شعر در مرنیه چه کسی آفته شده و مقصود از میر بونصر که بوده ؟ نوشتهدارد آن :

اولاً . - سند من کتاب لباب الالباب بوده

ثانیاً . - این شعر از شعرای دوره سامانی نیست و علی التحقیق منسوب بشعرای صد سال پس از رودکی و يحتمل از قطran است و در مدح ابونصر مملان آفته شده .

ثالثاً . - من در نسبت این شعر بشعرای دوره سامانی عجمی اگرده و با سایر نسخ تطبیق نمی‌نمایم .

جواب اعتراض فوق را عرض می‌نمایم :

۱ - سند من در نقل این‌شعر کتاب لباب الالباب نیست بلکه تاریخ بیهقی است و تاریخ بیهقی از کتبی است که نویسنده آن صحبت قول و دقت در ضبط مطالب معروف می‌باشد و بجزئیات میتوان آن داشت که مندرجات آن کتاب هیچ‌دام مردود و مخالف حقیقت نیست ابوالفضل بیهقی در صفحه ۳۸۴ از کتاب خود برای ذکر مثالی در مرنیه فرماید : - دقیقی شاعر می‌کوید و بعد شعر مذکور در فوق را بایست دیگری ذکر نماید .

۲ - واجب نیست آن میر بونصر از سلاطین باشد که ما آنرا با ابونصر مملان تطبیق کنیم و شعر فوق را از شعرای دوره سال بعد از رودکی بدانیم و احتمال آنکه نآنرا بقطران دهیم ممکن است بونصر مزبور از شاهزادگان جوان سامانی بوده آن وفات یافته و مشهور نشده و قول خود دقیقی که میدویم :

ولیکه راد هر دان ججهالدار چو سکل با هند کوته زندگانی
مُؤبد این اظهار است . بعلاوه باید تصور نرد آن هر کس اسمش
با افظ میر ذکر شده حتیا پادشاه بوده است زیرا پنهانه از زر کان
قرون چهارم و پنجم هجری با وجود آنکه پادشاه نبوده اند امیر خوانده
شده اند و از آن جمله بوده است ابوالعباس ناشی سپهسالار اردبیل
خراسان در دوره امرای آخری سامانی که بمیر قاشی معروف بوده

و یوهقی در کتاب خود نام او را بهین وضع ذکر می‌کند حتی بعضی از شعراء ایاز اویماق، سوکلی معروف محمود را نیز امیر خوانده‌اند ۳ - گذشته از این دلایل سبک آفناور و طرز قریب کلمات و قالب شعری بخوبی می‌فهماند که شعر از شعرای دوره سامانی است و این طرز آلام به چوجه شباهت با اسلوب شعری قطران یا شعرای یونانی دیگر انصرن ندارد و شعر همانظور آن مورخ دقیق و صادق القول ما یعنی یوهقی متعرض شده از دقیقی است و نکارنده از حسن اتفاق در اختیار آن عجله نکرده بلکه ازرا با نسخه خطی یوهقی هم که داشته تطبیق نموده است، خوب است اگر شما در این خصوص سندی دارید از آن دهید

اما در خصوص اسب سامانیان و کتاب مرحوم اعتمادالسلطنه بنده ابداً ظلم و ستم نکرده و جور و جفا از آنده‌ام بلکه با آن‌الشیجاعت حقیقتی را که بعدها ممکن بود یهان بماند اظهار نمودم و عیجالتنا هم در باب شخص اعتمادالسلطنه حرفی ندارم کسانیه اخلاق در باریهای دوره ناصری مخصوصاً عده از آنان را که کارشان باهل علم و فضل و شعر امر بوط می‌شده میدانند و از اشتباه کاریهای که در آن دوره خیلی مرسوم بوده اطلاع دارند هر قدر میتوانند ملت ببعضی نکات بشوند البته مورخین دقیق و متفقین بفرض در آنیه حقایق را از پس برداشتار بقوه بحث و تنقید خارج خواهند نمود. فقط تاسفی که برای بنده حاصل شد این بود که آقای ملث الشعراًی بهار چهونه راضی شده‌اند که مورخ دقیق ای نظری مانند این خلکان را که تحقیقاتش از هریت از مورخین اسلام دقیق‌تر بوده با اعتمادالسلطنه در یک پله ترازو قرار دهند و قول اورا از قول اعتمادالسلطنه هم ای سند تو بدأنتد؟ در اینجا چون موضوع مباحثه ما مربوط به تاریخ اشکانیان و ساسانیان و انتساب آل سامان ییکی از این دو سلسله است ناجارم که منابع تاریخی این دو سلسله را ذکر کنم قاططلب روشن قردد.

منبع مهم تاریخ اشکانی مسکوکاتی است که از سلاطین مختلف آن سلسله باقیمانده عدد وزمان سلطنت این سلاطین را مورخین فقط بهمان وسیله قرائت مسکوکات تعیین نموده اند و بهمین جهت هنوز درست عدد سلاطین اشکانی و واقعی زمان سلطنت یکمده از آنها معین نشده، جنگ‌ای بین امپراطوران دوم و اشکانیان را نیز مورخین رومی در کتب خود ضبط کرده اند واز این کذبته برای تاریخ دوره اشکانی هیچ منبعی درست نیست زیرا کتبه با آثار مکتوبه مهم از آن دوره باقی نمانده.

اما منبع تاریخ ساسانیان فقط و فقط کتب فارسی و عربی یعنی کتبی است که مورخین اسلامی برشته تالف در آورده اند عموم تواریخی که اروپایان از این سلسله نکاشته اند از روی همین کتب مورخین اسلامی از قبیل، طبری، مسعودی، ابن اثیر، پیر خوند، حمزه اصفهانی، خوندمیر، ابن سخاکان وغیره بوده حال ملاحظه بفرمائید آیا اتساب سامانیان پادشاهان اشکانی لذت ایست که بتوان آنرا از روی مسکوکات پادشاهان مزبور یعنی تنها منبع تاریخ اشکانی تحقیق نمود یا نه؟ البته نه! زیرا این مطلب در مسکوکات اشکانیان بییچوچه دیده نشده در صورتیکه عموم کتبی که منابع تاریخی دوره ساسانی محسوبند اتساب سامانیان بهرام چوبینه ایراد نکردند و اگر ما فقط برای قبول یک رای ضعیف یعنی رای منسوب بودن سامانیان پادشاهان اشکانی خود ملزم کنیم که قوا، مورخین اسلامی را در تاریخ قبل از اسلام غیر معتبر بدانیم باید این یکانه چشم راهم که تاریخ دوره ساسانی از آن تراویش میگذرد کور کنیم و آچ، امروز از این دوره اطلاع داریم هیچ بشمریم! بطور اجمال عرض میکنم بنده نمیتوانم قول یهوده زیاد مورخین محقق دقیق را در مقابل رای ضعیفی که معلوم هم نیست مستند بسند اروپائی باشد منسوب بدانم و علی رغم اجماع مورخون مشرق و مغرب سامانیان را از نژاد اردوان بشمرم عباس آشتیانی - اقبال

۳۴

صرع دوم خمینه رودکی را که نویسنده مورد بحث قرار داده ما نیز از نو ورد دقت قرار میدهیم - و تاکیدا یاد آورده‌یشوند که «صرع» ظایوه طه در المجمع تحقیق شاط است، و اما اینکه آیا حد من ما صحیح است و یا اصل شمر طور دیگر است نیز اعتمادی واقعیت نداریم، شاید اصل شعر شیر از حد من ما باشد - تا نسخه متفاوت بدست نیاید این بحث‌کم تمام نخواهد شد، ولی حالاتی خواهیم به بودیم آیا این حد من و توکیب ما، فی نسبه صحیح است یا سقیم - ما خودمان آنرا صحیح میدانیم، زیرا لغت و دواعده فارسی زنان و طرز سخن گفتن بداندن صحت قول مارا گواهی می‌دهد - این که می‌گویند . کامنه (برون) اهل ندارد . اشتباه است، زیرا (آرد) اهل اوست، بدید آوردن . ارون آوردن نماز آوردن . نماز آوردن ، اینها هیچ وقت افعال متعدد نخواهند بود . و در صرف فارسی هیچکاه فعل آوردن را با ترکیبات لاند و لاتحصی جدا جرا بynam افعال خص ذکر نمی‌کنند، آوردن ، مصدری است، که در هر واقعی با اسمی خاصی ضمیمه شده ولی آن اسمی جزء فعل نخواهد بود . بدلید . برون ، نماز ، بیرون ، وجود و غیره از اساس فارسی و عربی جزء ترکیبات نجوى واقع می‌شوند . نه جزء ترکیبات حرفی و بهمنی بجهة هم بیچوقت این ها شناقاچاتی نخواهند داشت . لذا این اراد نویسنده بر اینکه فعل . صرع اول (بدید آرد) است . شاط بلعکه فعل (آرد) تهافت که در . صرع اول با (بدید) ترکیب شده و در دوم نا (رون) وا اهل . صرع دوم نظر به واو عاطفه که در صدر آن قرار دارد . حذف شده و واو عطف دلالت بر آن دارد .. و حذف اهل درین وارد . اصل از ذکر آنست . و حذف افعال در واقع عطف با . واقعی که این دیگر لفظی یا معنوی موجود باشد . جزء بلاغت و ایجاز شمرده می‌شود ، چنانکه درین شعر فرخی که می‌فرماید :

خسوف داده روشن تود او چه گفت ؟
سمه من نگه اکنم سوی او معاذ الله

فعل (گفت) که در جواب استفهام (چه گفت ؟) در صدر مصraig
ذنی لارم است، بواسطه فراین و مراعات ابجـاز حذف شده است.
و نیز این شعر رود کی که در مرثیه شهید بهخی می فرماید
از شمار دو چشم یکـن کم فـز شـمار خـرد هـزاران بـیـش
که در مصraig اول فعل (شد) یا (گشت) را در خـمـیدـر
گـرـاهـه، و در مصraig دوم بهـرـینـه مصraig اول فعل مـزـبـودـ و مـعـاـونـ
فعل که لفظ (کم) باشد هـرـدو رـا حـذـفـ نـمـودـهـ - و نـثـرـا بـایـدـ چـنـیـنـ
معـنـیـ دـهـدـ کـهـ : اـزـ شـماـرـ دـوـ چـشـمـ یـکـنـ کـمـ شـدـهـ وـاـزـ شـماـرـ خـردـ بـیـشـ
از هـزارـانـ کـمـ شـدـهـ

پس ثبت شد که (آرد) در مصraig اول فعل مستقبل بـودـهـ
و هـمانـ اـعـلـ در مصraig دـوـمـ باـ بـرـونـ تـرـکـیـبـ معـنـیـ باـفـتـهـ و بـقـرـینـهـ
وـاـوـ عـاطـهـ نـظـرـ نـصـاحـتـ گـفـتـارـ حـذـفـ شـدـهـ استـ . چـنـاـچـهـ اـگـرـ
خـوـدـتـانـ دـوـهـارـهـ بـدـونـ وـسـوـاسـ عـذـمـ صـحـتـ . مـلـکـهـ بـطـوـرـ سـکـونـتـ شـمـرـ رـاـ
بـخـواـنـدـ ، چـسـپـنـدـگـیـ وـ قـدـرـتـ اـفـادـهـ معـنـیـ آـرـاـ تـصـدـیـقـ حـوـاهـیدـ نـمـودـ
مـیـ آـرـدـ شـرـفـ مـرـدـمـیـ پـدـیدـ

وـ آـزـادـهـ بـرـونـ اـزـدـرـمـ خـرـیدـ

وـ اـینـکـهـ (سـرـزـدـ) وـ (دـرـزـدـ) رـاـ مـذـلـ آـورـدـهـ آـیـدـ . جـایـ ..
تهـجـبـ است زـیرـاـ . (زـدـ) درـاـوـلـ بـعـمـانـ طـلـوـعـ وـ (زـدـ) درـدـوـمـ بـعـنـیـ .
ضـرـبـ استـ . وـ الـبـهـ دـوـاـمـ بـهـ اـیـرـ مـعـنـیـ تـرـکـیـبـ مـطـابـقـ نـخـواـهـنـدـ دـادـ
ولـیـ الـهـالـ وـاحـدـهـ دـارـاـیـ مـعـنـیـ وـاحـدـ دـرـکـمـالـ خـوـسـیـ باـتـرـکـیـبـاتـ جـ.ـاـکـ.ـآـمـهـ
وـ بـوـاسـطـهـ عـطـفـ بـیـکـیـ اـزـ آـهـاـ حـذـفـ مـیـشـوـدـ چـنـاـکـهـ درـ مـصـraigـ دـوـمـ

ایـنـ شـعـرـ فـرـخـیـ کـهـ مـیـفـرـمـایـدـ :

مـنـ وـ اوـ هـرـدوـ بـحـجـرـهـ دـرـوـ مـیـ مـوـنسـ،ـ ماـ
بـازـ کـرـدـهـ دـرـ شـادـیـ وـدـرـ حـجـرـهـ فـرـازـ

کـهـ باـزـ نـاـ فـرـازـ دـوـاـمـ بـهـ بـرـانـدـ کـهـ بـایـكـ فعل تـرـکـیـبـ شـدـهـ وـدـوـ

قـهـمـتـ دـوـمـ اـصـلـ فعلـ کـهـ (کـرـدـهـ) باـعـدـ خـذـفـ شـدـهـ استـ .

وـ نـیـزـ چـنـاـکـهـ حـکـیـمـ سـنـانـیـ دـرـ تـغـزـلـ رـانـیـ کـهـ مـطـلـمـشـ اـیـنـ اـمـتـ :

« دوش سرمهست اکارین من آن خلوه پسر » میفرماید:

« شادمان گشتم ازین کارو سحر فتهش کنار »

« همچو قذک شکر و خرمن گل قذک بیر »

که در صریح اول کنار گرفتن فعل است و در صریح دوم بیر گرفتن - و قاعده اعتراض شما باید این عمر غاط باشد در حالتیکه صحیح است زیرا فعل در صریح اول گرفتم است و (کنار) معاون یا مفسر و متم فعل است و همان فعل دو صریح دوم با مقام و معاون دیگری که (بر) باشد ترکیب شده و بواسطه قرینه وایجاز فعل آن در جمله دوم حذف شده است .
گویا در این مطلعه چندان محتاج باستنیهاد نباشیم و پس از اندک تلاشی صحیح آن بر خواننده آشکار شود .

و اما اینکه : (از شاعری مثل روکی تمجیب نموده اید که چگونه برون آوردن را بجای تمیز دادن و جدا کردن استعمال نموده باشد) میکوئیم : چندان نباید تمجیب کرد ، زیرا روکی در قواعد لغوی خود از شما بصیر تر و در ادای آن جسور تر بوده است !
البته این شعر معروف که آخرین شعر خمریه و مطلع آن اینست :
عراپ اهل مروق بجام گفت که من چهار گوهرم از درجه هار جنی بدام
و مردم عامی آنرا لغز داشته اند بسمع شما رسیده است که می فرماید :

مرا حرام که خواند که وقت خوردن من

حلال زاده بروز آید از نتایج حرام

و این صریح بین حمان مضمون صریح روکی با همان اسباب ، و لغت (برون) نیز در آن آورده شده است لغت (برون) در کلمات قدما بیشتر به عنی تمیز دادن و جدا کردن استعمال شده ، و این دو سخنان متأخرین است که باین معنی نیامده و فقط بعضی بیرون و خارج ضد درون استعمال شده و گوش شما بآن عادت نموده است - البته پس از تبعیع زیاد و رجوع بد و اوین منقد مین خودتان تصدیق خواهد نمود ، اکنون هم از لفاظین هن ادب می تواند این حقیقت بدینه را تحقیق فرماید ، زیرا برای

ما زحمت تا خص و استشهاد زیاد لازم نیست . فقط با استشهاد شعر فوق و این شعر منجیل کفايت داشت .
شعر منجیل :

همه صفات خداوند بر تو زیبای است
برون از این دو صفت لم بلد ولم بولد

که مرحوم سروش در مطلع قصيدة خود تضمین نموده و می فرماید :
سلام است علی راحمه صفات احد
برون از این دو صفت لم بلد ولم بولد
و اما اینکه با زحمت بسیار میخواهید ، مصراع مأوط مژبور
را بصلاح باز آرید ، به قیده بندم جز حس جمل چیز دیگری فرمان
روای ذوق شما نخواهد بود .

زیرا صرف نظر از خنث شدن و ناموزون ودن و کش یافتن شعر اگر بنامشد .
خشونتیح (ترانه) را در مطلع شعر رود کی فرارداده و اینطور معنی گنیم .
که : می شرف مردمی پدید آرد ، و آزاده (ترانه) از درم خرید پدید آرد .
گذشته از خارج شدن سبک و ادخال حشوی ماند (ترانه) که هیچ لزومی
نداشت ، بیک اشکال دیگری نیز بر میخ - وریم ، و آن اینست که
لطیفة اصلی شعر را باید تغییر داده و پدید او ردن را بد و معنی بیکی
، ملایم و دیگری ناملایم وغیره جایز تجزیز کنیم زیرا رود کی میکوید :
می شرف انسان را آشکار سازد ، و آزاده را از زر خرید
همه از نماید و استقلال مصراع اول استقلال مصراع دوم را تجویز
نموده و میخ - واره را فی نفسه سه - وده و نمیخواهد اورا
برای دیگران یا در نظر دیگران بشناساند ، و دخول (تورانه)
قهر ا استقلال مصراع ذاتی را بهم زده و هر چند هم (تورانه) را بمعنی
دور که ؟ (در نظر تو) باشد معنی کنیم باز هم این استقلال باز نیا مده .
ولطیفة اصلی شعر از بین میروود - گذشته از اینها - فعل (پدید آرد)
معنای مستقل داشته و با (تورانه) سازگار نیا مده و معنی ناملایم و ترکیب
علتی را بما نشان مخواهد داد .
میتوانیم بگوئیم که :

می، آزاده را در نظر تو از زر خرید جدا نماید، ولی نمی توانیم بگوئیم: می، آزاده را در نظر تو یا برای تو از زر خرید پدید ارد - واندک دقت درین معنی و در فهم حقیقی (پدیدآوردن) واندک تام در استقلال صراع اول و استقلال صراع سوم که فراستقلال صراع دوم را ایجوب مینماید، و نفس صلاحیت اصل فرود در استقلال بخیط و ادوات و بیسخ بودن حشوی مانند (تورا) و لطیف دیگری که نوشتن و تلفظ آنها از ایراد این حق بمراتب دشوارتر واقع درک اینها ذوقی است - بشما و تمام خوانندگان تنبیع و باهوش ذات خواهد اگرد که لفظ (تورا) اصلا در این صریع وجود نداشته و نباید هم داشته باشد.

حلا اگر سوی (برون) که ما جزان لغتی سزاوار این صراع غایله ایم - لغت دیگری در اصل شعر بوده است، مطلبی است که اکار آن را دلیلی نداریم.

و فقط چیزی که من وذوق و دلایل همه بتواند ازرا تسبیل ننماید - شاعط بودن صراع دوم و شاعط بودن تصور و اصلاح شما و صحت تصرف این جانب در نصب لغت (برون) است - و البته اگر دلیلی بر رد یا از من داشته باشید در آنها خواهد نکامت - و اینکه اجماع نسخه وجوده را در صحت (ازاده تورا از درم خرید) دلیل اکانته اید. بیچکس را فانی نمیکند. چه که نسخی سوای، لمجم چانی که از روی نسخه خردخشن و اسخه اسلا بول تصحیح شده و مورد اعتراض من است موجود نیست، و اگر هم اتفاقاً و احتملاً صدر نسخه دیگر باشد، باز همان اعتراض را میتوان بهمه وارد آورد. واينکه اهل پدیدآوردن را در صراع سوم، حکایت از تکرار معنی صراع دوم دانسته و دلیل بودن اهل پدید در آن صراع قرار داده اید. فقط دلیل مطابق و قیاس مع الفارق است، و نیز از کجا که (پدید) درین صریع نیز شاعط واحد آن (برون آرد از بدل) سخنگشود - در صورت اذعان بصحت و انتقاد بنسخه، نمیتوان اکرار لفظ

دا در تکرار موضوع لازم شمرده و حتی نمی‌توان آنرا جزء اصاحت دانست، بلکه در تکرار مضافین عوض کردن الفاظ و تعبیرات، خود به اصاحت نزدیک قرأت است.

*

جواب قسمت دیگر اعتراضات بواسطه تفصیل و عدم گنجایش بشماره آنچه وعده داده می‌شود، و خلبان خوشوقتم که تمام قارئین و نویسندگان محترم از آوازی آشتیانی مقلید فرموده و فصل (انتقادات) هارا در هر شماره نگارشات و انتقادات علمی و ذوقی و منطقی خود آرایش دهدند - زیرا ترقی هوش و فکر و حتی تربیت اخلاق ج. در سایه انتقاد و کوتاییک صورت جدیت و پیشرفت سریعی بخود نخواهد گرفت. فقط باید نویسنده کان دوچیز را برخود مخمرداراند: یکی اینکه در ضمن نگارشات خود از توهین و تهمت و کنایه های نیشاندار احتراز جسته، دیگر اینکه مجبور نباشند حرف خود را عنودانه نکری انشانند و هر وقت دلیلی قوی قر و ثابت قر در برابر خود یافتهند و با در بین مشاجره، حقیقتی جدید برآها آشکار شد، و خود بخطای خود یاسه و خویش بی اردند، خیال نکنند که اعتراف بخطا یاسه و یا جهل عیوب است، بلکه دورا طرف را تصدیق نموده و بدانند که هیچ کس مقصوم نیست. همه کس سهو می‌کند. و اعتراف بجهل عالم و افراط بعضی قوت است.

گرچه این حقیقت اخیر دو میان عا. و خاصه در میان خواص ما بقدرت تصدیق و اعمال شده است، هر کس میل دارد اعتراف طرف را بشنوید خود اقرار نکند، و اقرار بخطا را ماهما عیوب نزدیک میدانیم، و بدین واسطه هیچ وقت بحقابق مهترف نشده و همواره او هام و جمودت ذر ما حاکم شده و مشاجرة لفظی یا سکته در میان ما نمی‌آید، جز اینکه عاقبت آن بگاه و قهر و بدگونی منجر گردد - ولی هر کاه ملکه اعتراف و انصاف و صفات در ما آولید گردید. تمام این مفاسد دو مایب هرتففع خواهد شد

م. بهار

اشعار

- عوام - خواص -

داد از دست عوام !

داد از دست عوام ۱

داد از دست عوام ۱

ای جگر نویت تست لا

داد از دست عوام !

غم افزون نکند ۱

داد از دست عوام ۱

چند ازین خام سخن لا

داد از دست عوام !

پذیر لد یستی ۱

داد از دست عوام ۱

خواب مرک ابدی ۱

داد از دست عوام !

آه ازین بی ادبی !

دادا ز دست عوام !

آه ازین قوم عنود ۱

داد از دست عوام ۱

شرزه شیر لد واي :

از عوام است هر آن اد که رود بر اسلام ،
کار اسلام زیوغای عوام است تمام ،
دل من خون شد ، در آرزوی فهم درست ،
جان باب امده و نشید گشم جان کلام ،
شم دل با که بگویم که دلم خون نکملد ،
سر فروارد ایجه و شم دل گفت (امام) ،
سخن پخته نگفتم که نگفته بدم من ،
سوختم سوختم از سردی این مردم خام ،
زانجه پیغمبر گفته است و در او نیست شکی ،
وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از مام ،
همگی خفته و آسوده زاییکی و بدی ،
چه توان کرد ، علی گفت که (الناس نیام) ،
در لبوت نگرفته بدم لوح نبی ،
در خدائی بنمودند بگوساله سلام ،
به وای نفسی جمله نمایند آمود ،
بطینین مگسی جمله نمایند قبام ،
پیش خبل عقا لا زابلی و پر دلی ،

پیش سپر عة-لا نی حشر اند و هـوام داد از دست عوام ؛
 عاقل ار بسمله خواند به وایش نجمند ، هـچو غولان برمند ؛
 غول اکر قصه کند تردشوند از در و بام ، داد از دست عوام !
 عاقل آن به آه هـه عمر نیارد بزبان ، نام این بی ادبان !
 کـه در این قوم نه عقل است و نه تکست و نه نام ، دادا ز دست عوام !
 پـیش چو-آل ز دان-ش مـسـرـانـبـد سخن ، پـند گـیرـید زـمن !
 کـه حـرام است حـرام است حـرام ، داد از دست عوام !
 نوبهار دوم - ۱۳۴۳ - م بهار



داد از دست خواص !

از خواص است هران بد که رود بر اشخاص داد از دست خواص !
 کـبـستـ انـکـسـ کـه زـپـدـادـ خـواـصـ استـ خـلاـصـ ؟
 داد دانا زـعـوـامـ استـ کـهـ (ـکـلـانـهـامـ)ـ اـنـدـ .
 کـهـ خـرـایـ هـمـهـ اـزـ دـسـتـ خـواـصـ استـ خـواـصـ .
 خـیـلـ خـاصـانـ بـهـوـایـ دـلـ خـودـ هـرـزـهـ دـرـاـ .
 وـرـ عـوـامـیـ سـقـطـیـ کـفـتـ درـ اـفـتـدـ بـقـصـاـصـ ،
 عـامـیـ اـزـ بـیـخـبـرـیـ خـیـرـ نـدـانـسـتـهـ زـشـرـ ،
 عـالـمـانـ درـ پـیـ تـحـصـیـلـ مـلـاذـنـدـ وـ مـنـاـصـ ،
 بـهـرـ هـرـ وـمـیـ عـامـیـ قـیـسـرـ نـاـچـزـ ،
 هـچـوـ بـرـ خـیـلـ عـیـجمـ نـیـزـهـ (ـسـمـدـ وـقـاصـ)ـ ، دـادـ اـزـ دـسـتـ خـواـصـ !
 عـلـمـیـ عـامـیـکـیـ رـاـ کـنـدـ اـزـ وـسـوـهـ دـسـتـ ، سـاـزـدـشـ آـلتـ دـسـتـ ،
 اـیـنـ بـچـنـ کـنـدـنـ وـ آـپـکـ بـقـفـنـ وـقـاصـ ، دـادـ اـزـ دـسـتـ خـواـصـ ،

عالیم رند نماید ، به زاران تدپیر ، عامیان را تسخیر ،
عامی ساده بکوشد بهزاران اخلاقان . داد از دست خواص !
از بی مخزن خاصان که و در باید ، صدف پر باید ،
چه غم اندر شکم بحر بمیرد غواص ؟ داد از دست خواص !
عامیان را همه سو رانده بما نند رمه ، خلق در زحمت او در طلب زر خلاص ،
خلق در زحمت او در طلب زر خلاص ، در صف ساده دلان سور و شر افکنده زید ،
در صف ساده دلان سور و شر افکنده زید ، خود زصف خارج و در قمه چون زاده خواص ،
داد از دست خواص ! دستهها بسته و صد تفریقہ افکنده بمکار ،
داد از دست خواص ، تا که خود در حرم قدس شود خاص العخاص ، طالب عافیت نوع مباشید دکر ،
طالب عافیت نوع مباشید دکر ، بشریت را بستند رو استخلاص ، داد از دست خواص ،

نو بهار چهارم ۱۴۳۴ - م . بهار

دور از مزار معشوق

چنین در زیرابن سقف دو تائی : فکنده ماه بر ما روشنائی :
نموده عشق ما را رهنمائی : در فتی باهم انجما آشنائی :
همی رفته باهم سوی گلزار : من اورا جان نثار و او مرایار !

* * *

زمانی خوش ، بهاری بود خرم : دلی فارغ زمخت ، خالی از غم :
من دلخسته وان ناکام هدم : درین گلشن همی رفته باهم !
کنون از من ربودش دست افلک : مرا در غم نشاند ، اور اذرا بن خاک !

* * *

در این گلزار دور از چشم بد خواه ، همی با هم به پیمودیم این راه ؛
لمهدیدی کسی مارا جز این ماه ؛ صدائی نه بجز این صوت دلخواه :

همی تفظیم با هم خواهش دل : ولپن از خواهش ایام غافل !

زسر عشق خود - مانند بلبل ، - همی تفظیم بدان شادی فزا دل :
بدان دوار آس و قایده سنبـل : ولپن او همی کردی تغافل :
بهاـر و باـغـرا تحسین نـمـودـی . بدـامـان تـردـ اـزـ آـلـهـاـ زـدـوـدـیـ .

الا ای اختران ، ای ماه تابان ، الا ای ابر کائنسـانـیـ شـتـابـانـ .
الا ای ظـلمـتـ برـغـرـاـ بـانـ ، الا ای خـیـلـ خـامـوـشـانـ وـ خـوـابـانـ ؛
دمـیـ برـ حـالـ زـارـمـ رـحـمـتـ آـرـبـدـ : مـرـاـ يـارـیـ تـنـبـدـ اـینـجـاـ بـزارـیدـ !

الا ای ماه ، ای گـرـدنـدـهـ آـفـاقـ ؛ الا ای شـمـعـ اـبـنـ پـیـروـزـهـ تـوـنـ طـاقـ ؛
الا ای دـلـبـرـ رـخـسـادـهـ بـرـاقـ ؛ الا ای پـاسـدـارـ آـمـ عـشـاقـ ؛
فـکـنـ برـ تـربـتـ پـاـکـشـ شـعـاعـیـ . بـنـامـ منـ بـکـنـ باـ وـیـ وـدـاعـیـ :

دـکـهـ اـیـ دـلـبـنـدـ منـ اـیـ طـفـلـ نـاـکـامـ ؛ الا اـیـ صـبـحـ نـاـپـایـدـهـ تـاـ شـامـ ؛
الـاـ اـیـ دـلـفـکـارـ اـزـ جـورـ اـیـامـ ؛ الا اـیـ بـیـتوـ اـزـ دـلـ رـفـتـهـ آـرـامـ ؛
رـبـانـدـ عـاشـقـ زـارـیـ سـلامـتـ ، زـشـمـدـ اـطـافـ شـورـینـ بـادـکـامـتـ !

الـاـ اـیـ بـادـ هـایـ عـنـبرـ بـنـ بـوـ ؛ الا اـیـ اـزـ شـمـاـ کـبـتـیـ چـوـ مـیـنوـ ؛
چـوـهـنـکـامـ سـحـرـ بـوـنـیدـ اـزـ آـنـ سـوـ ؛ بـسوـیـ خـالـقـ پـاـکـ آـنـ بـیرـروـ ،
دمـیـ بـرـ تـربـتـ اوـ گـلـ فـشـانـیدـ ! وزـآـنجـاـ شـادـمـانـ مـرـآـبـ بـرـانـیدـ !

ایـاـ فـرـخـنـدـهـ ، عـنـبرـ بـوـیـ شـبـنـمـ ، اـیـاـ دـوـشـیـزـهـ آـهـ وـدـهـ اـزـ غـمـ ،
مـرـاـ شـوـ بـکـزـمـانـ اـبـازـ مـاتـمـ ، مـنـ اـزـ اـطـفـتـ شـوـمـ رـاضـیـ خـداـهـمـ :

بَكِير، این هدیه: اشک دیده تو، در ان خذک این سحر با خود فرو را

الا ای ابر های کوه بیکر؛ ایا آسته آن در و کوهر؛
الا ای از شما آینی مطر؛ الا ای برشما عالم مسخر؛
سوی من کوش خود را پیش آرید، کلام من بدقت کوش دارید؛

هم اکنون روح آن دلبند طناز، همی آید سوی بالا پر رواز؛
بکوش وی فرو خوانید این راز، نه با غرش که با آهسته آواز؛
دکه گر کن را نهد آینی بیکسو، همین ایام سویت می‌آم رو؛
الفت - عضو دانشکده

بهاریه

وار لاله خود روی شده با غ چو مینو
دیگر توان بود ازین پیش بمشکو
بر شاخ شکته است هزاران کل خوشبو
انه که برون آید زنبور ز کندو
کاس بر غم نورسته بچشم زاب جو
بر لاله خود روی خرامنده شد آهو
بر سبزه نورسته و بر لاله خود رو
کامروز چو بیچاره شدسته ش برو بهلو
کنایدش همی سبزه زبی تا بر زانو
وان تاج نوازین بشتر بر سر بویو
علیرضا. صبا - عضو دانشکده

نوروز فراز آمد فرختنده و نیکو
بسنان شده زیباتراز مشکوی برو بز
در باع رسدده است هزاران صنم چن
هر روزه سحر کاهان از خانه برایم
من با تو یو آم که سوی باع شتابیم
بر سبزه نورسته آرازنده شده تور
نویز بدین آشی و زیبائی بخرام
آهو همه بر لاله خود روی چریده است
بنگر بکرازنده آوزن از بر کوسار
آن صف کلندان بنگر بر زبر ابر

اقرایح

کوه — سراب

هردمان بزرگ چون کوهند که هرچه نزدیک تر
شوی عظمت آفان بیشتر آشکار شود، و سفله مردم چون
سرابند که هرچه فزدیک تر گردی، حقارت و ناچیزی آفان
بیشتر واش گردد! « (روسو)

**

موضوع فوق، در مجمع دانشگاه طرح شده، در نظم
آن اقتراحی از اعضا بعمل آمد، و در جلسه اواسط برج حمل
قطمات و اشعار ذیل در مجمع قرائت شد:

چون سرابند سفلگان از دور،

که نمایند؛ بحرهای علوم.

هرچه نزدیک تر شوی سویشان،

لا جرم بیشتر شوی محروم!

زاد مردان ز دور همچون کوه،

نایدیدند و قدرشان مکتوم.

سویشان بیشتر شوی نزدیک.

قدرشان بیشتر شود معلوم،

گر نجومت بچشم خرد آیند؟

گنه از چشم آست نی زنجوم،

م. بهار

* *

چو یار خواهی از بهر خوبیش قرد پسند
 بسا آساهه از این نظره او فتاد به بند
 ز کوه خرد و سراب عظیم تیری پند
 که از بخار هوا نور دیده راست آزند
 سان توده خاکی نمایدلت الوند
 خطای دیده به بینی بس از نظره چند
 که جان تشه بران چون بر آتش است سپند
 که قله هاش دل پیره ابر بشکافند
 بسان کوه بلند است مرد دانشمند
 پکی عظیم حقیر و پکی عظیم بلند
 رشید یاسمی - عضودانشکده

مشو فریفته ظاهر از نگاه نخست
 نگاه اول کویند نظره المحمد است
 بی خلاص ز تغییط حس خود شاید
 میان دشت نکه کن در افتاد تموز
 بسان قازم ذرفی نمایدلت صحراء
 فریدیده میخور زانکه چون شویند بیک
 بچای آب پکی شوره زار یابی آرم
 بچای توده خاکت عیان شود کوهی
 بسان هوج سرا بند مردم نادان
 که هرچه بیش شوی بیش در نظرات آید

* *

لکو سرتی معدلت استری
 بصحرا در آمد به قصد شکار
 برون شد زویرانه دیوانه
 سیه کرده از تابش هور روی
 بخندید و هیچ الفاتی نترد
 تهیج کنان سوی خوبیش بخواند
 در این وحشت افزامکان از چه
 در این بادیه جام راحت کشم
 چه باشد که از خاق بیرون زئی
 ندارد بدین خاق دون احتیاج
 نه از مردمی؟ سوی مردم آرای

شنبدهم که شاهی خرد پروردی
 بخرم ترین روز فرخ به ایار
 برآه اندرون بود ویرانه
 شدفتی یکی مرد ژولیده موی
 پکی سوی سلطان نظر کردم رد
 چوشید بید این حل حیران بماند
 بگفتیش چه نامی که جائی که؟
 بگفتنا که دیوانه سر خوشم
 بگفتیش در این جایه چون زئی
 بگفت اند که باشد قیامت مزاج
 بگفتیش که آخر شهر اندر آی

ازین دیو مردم جدانی کزید
نشاید زمردم شود گوشه آبر
بخدمت بر تند کان بر نهیم
در آنجا بود آنجه دلرا هوس
چه بر تخته مردن چه بر تخت عاج
که دامان خود داری از دست شد
زدند اندرون خیمه خاصان شاه
نشاند از بر خویش دیوانه مرد
بخد مت پر دند آب عنبر
سپس داد آن مرد گمنام را
تبسم کزان گفت کای نیت پی
من اکنون خرابم چه نوشم شراب
که هم بر خطای خود اقرار کرد
که با داشن و عقل همچنانه بود
ز دیوا اکان بند آبری باد و ش
دو گوشت آشای و بین تاچه گفت
که باطن نزر آند و ظاهر تیر
زالفت مرا بن نکنه را گوش دار
خردمند گوه است و نادان سراب
که خردت نماید در اول نظر
تو اش بیشتر بای از بیشتر
چودربایی ژرفی است سرتاسر آب
مراو را بابند کمتر زیبیش
که طبل تهی بانک دارد بلند
س . ابراهیم الفت

بگفت از خرد آنکه بوئی شنبد
به‌غتش که مردی بدین عقل بیم
بشهر اندر و نت سرانی دهیم
در اینجا بود خاکو خاشاکو خس
بدفتا چو بود اجل را علاج
شه از این سخن آنچنان مست شد
بغز مود تا در همان جایکاه
جهاندار بر تخت زر تیه کرد
غلامان همروی ییجه‌اده اب
بنو شید شه اولین جام را
گرفت از شه و بر زمین ریخت می
تونو شی که چون من بیفتی خراب
چنان این سخن در ملاک کار کرد
نهیم که آن مرد دیوانه بود
الا گرترا عقل یاراست و هوش
دو چشم تپند و میم تا که رفت
بسا در ره افنا ده گدان فقیر
بطاهر مشو غره ای هوشیار
چنین دان که در این سرای خراب
خردمند را گوه دان ای پسر
ولی هر چه سویش روی بیشتر
دراول نظر تنس چو بیند سراب
ولی هر چه نزدیکش آیند پوش
بطاهر مشو غره ای هوشمند

رگارگان

شاعر گاو سوار

رسم بوده است که شعر اسر آذشت مهافت خود را و مخصوصا
تعریف مر گوب خویش را بنظام در آورده و در روز وصول به مقصود .
انجمله را مقدمه مدیحه قرار میداده و در حضور مددوح میخوانده اند .
شعرای عجم غالبا بر اسب سوار شده اند ، و در تعریف این
مر گوب نجیب داد سخن داده اند .

مذوچه روی در وصف (کمیت) که مقصود ، اسب که هر
باشد گوید :

مرا در زیر ران اندر کمیتی کشنده نی و سر کش نی و تو سن
عنان بر گردن سرخش فَکنده چو دومار سیه بر شاخ چندن
دهش چون با فته بند بریشم سمش چون ز آهن و پولادهاون
همی راندم فرس را من بتقریب چو انگشتان مردار غنو زن

❀

و باز منو چهاری در جای دیگر هتر خودش را
وصف میکند :

نجیب خویش را دیدم ایکسو چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دوزان بندش از دست چو مرغی کش آشایند از جاییل
زمامش را کشیدم تا بنا گوش فرو هشتم هویدش تا بکاهل

نشستم از برش چون تخت بلقیس بجست او چون یکی عفریت هایل
و باز در قصيدة دیگر در باب شتر گوید :

الا کجاست جمل باد پای من بسان ساقهای عرش پای او
سوای اسب و شتر، شura در وصف رهوار دیگر کمتر شعر آفته
و وصفی نموده اند – فقط یک شاعر عرب در شعر خود میرساند که
سوار قاطر بوده است :

عدس مالعباد عليك اماارة
امنت و هذا تحملين طلبیق



و استاد عمق بخارانی در یکی از مسافرت‌های خود، بیاده مانده
و بالآخره خری یافته و بر آن سوار شده و تفصیل مسافرت خود را
برای معشوق خود بنظم می‌گوید، اما رهوار خود را نمی‌ستاید،
و پیداست که فوق العاده ازاوناراضی بوده و تقریباً بیچاره را هجو
مینماید، چنانکه آوید :



بدان ای نکارین آه بردندم از تو
چو بیم-ار بر پشت حمال نالان
دو دستش چنان چون دو چو کان کل کن
زمانی بیاده چو بر ط-ور موسی
دو دستش چنان چون دو چو کان کل کن
هم-ه بشتش از دوش قادم معز بل
بخفتی که از باد بودیش پالان
ذهر موی او دیده رسته که یان
زمانی فقادی چو مصروع پیخود
دو بیطاقت و دو ضعیف و دو بدل
مرا آفتی هست بر آتف کردون و را
کفتی هست بر آتف کردون و را

شنبیدم آه عیسی چو بر آسمان شد : پیاده شدو ماند خود را هم ایدر !
 مرا با چنین خبر بمعراج عیسی ، بردند با جان پا کان برا بر !
 الی آخر قصیده ، و این قصیده در صنعت توصیف از بهترین
 قصاید شعرای قرکستانی است ، که فقط ما بدرج قسمت حماریه اش
 آنکه اور زبدیم !



گذشته از شتر و اسب و قاطر و خر ، دیگر رهوار قابل
 وصفی در نظر نمیابد که کسی برایش شعری گفته باشد و مر آوب
 فیل نیز مختص بلالطین بوده و شعرای ایران را احوال چنان مر کوب
 میخواهی حاصل نیامده است .

در عصر جدیدهم مر کوب جدیدی جز در شاه وارابه برویکار
 نیامده و من وصف در شاه را در ضمن یافی از قصاید ترجمیه قدیم
 بدینظر بق سروده ام :



ز طوس اندر گذشتم مر دجویان چنان چون آشیان جویا کبوتر
 نگیار من چو آهنا ک مرادید گلاب افسانه ازان دو تازه عبه
 مرا گفت ای نهاده دل بمحنت مگرت از آهن و سنث است بیدکر
 پس از غربت مکن غربت فراهم پس از هجران مخر هجران دیگر
 بد و گفتم که مردان زمانه کن ایشان نام باقی مانده نی زد
 بمحنت کار دیتی راست کردند نه با زلف کج و بالای دلبر
 نگیا را ناز نینا مهر باندا تو خرم باش و مگری زین فزو نتر
 که کار ما یکی کار خدائیست چنین بوده است و این باشد مقدر

گرفتم دست و دادم دست و راندم بدهشت اnder هیون کوه پیدکر
 تو گفتی خود که فنیتی سیه بود بران تنین ده و دوپا و دوس
 خپشته اnder دهان بگشوده چون غار نشسته من میان کامش اnder
 دروان دهوار من بر دامن دشت خروشان و شتابان و گران سر
 که ناکه تندبادی تیره کردار دمید از دامن کهمسار خاور
 بسان لشکر بشکسته کز خصم گریزد خالک افشارنده بر سر

* * *

غیر از این وسائل مسافت که هر یک از شتر و اسب و فاطر
 و خر و درشد، در جای خود مناسب و شایان تمجید است .. آیا شنیده اید
 که شاعری در مسافت خود سوار گداو شود، و در قصيدة خود
 متفاخرانه از گداو سواری تعریف نماید؟

ترجع - مسافت با گداو در بعضی نقاط آسیا در میان ده آقین
 معمول بوده ولی از شاعری لطیف طبع بنظر غریب می آید - معذاك
 عمید دیلمی که از شعرای یمن قرون ۵ و ۶ هجری است - در
 قصيدة خود بقریب ذبل گداوی را که سوار آن بوده است می ستاید
 و در نهایت مناعت و دقت وصف می نماید:

بودم درین تیمار و غم، بزورده رنج والم،

تر در در آمد صبحدم، شمشاد قدمه پیکری،
 نسرین برو کوچک دهن، شکراب و شیرین سخن،
 دو بروز طنزش بیرون، بر سر زناش معجزی،
 لاز خواب خوش بر خاسته، زلف سیه پیراسته،
 خود را چو باغ اراسته، بر بسته زیبا زیوری،

پنجهست پیشم پلَزان ، بکشاد پس شیرین زبان ،
 گفت ای بفضل اندر جهان ، نازاده مثلت مادری ،
 بر خیز بر عزم سفر ، زین جای ناخوش در آبدر ،
 کاندر تنور شبشه آر ، قیمت ندارد توهري ،
 الحق پذير قتم بجهان ، پند ندار دلستان ،
 آوردم اندر زیر ران ، صرصر تک که پیکري ،
 شکلش زهول اندیخته ، سرمه بچشمش ریخته ،
 غبب فرو آویخته ، چون دلبر سبعین بري ،
 کوهان او بروين نمون ، موذون تراز جوز اسردون .
 هیکل چو کوه بیستون ، از کوه بل افزون . ترى .
 باریک ساق و ساخت سم ، فربه آفل باریث دم ،
 هر چن نکرده راه آنم ، در تپره شب بی رهبری ،
 شاخش چوماه یکشيه ، چشمش سیه تراز شبه ،
 نامش چود کر شتر به ، مشهور در هر آشوری ،
 ثور از نهاد او خجل ، وزوی اسد را پابکل ،
 از دست و بايش مشتعل ، بر روی هرسنگ آذری ،
 در پویه چون رقص آردی ، فرستنده بکذاردي ،
 وانه آنه تک برداردي ، آردش نه بیند صرصري ،
 ال در چنون سرمایدي ، آزوی به بند خون و خوي ،
 می آوریدم زیر بی ، هر سنگلاخ و کردری ،

بهر صورت برای ادبای آینده ما به جز با اتو مپل و راه آهن مسافت
 نخواهند نمود ، قرانت اشعار فوق که گاو سواری آباء ادب اها
 را باها نشان میدهد بیزه و خالی از رقت نخواهد بود .
 (م. ب)

میتوانم بر اقیانوس تسلط یابم ولیکن از اشکهای چشم خود
نمیتوانم جلوگیری نمایم میتوانم برق را از سقف خانه خود برکردم
و نکذارم آسیبی وارد آورد، اما شم را از روح خود نمیتوانم فراز
دهم در ساق بد بخت بودم وقتی که خیال قلب مرا محاصره میکرد.
و حالا شقت و کدورت بر روح و قلب مانند عقابی که بر روح
مرغ خوبی خود را بفکند حمله میکند.

اگر شخص مريضی مرض خود را بهم و در همان وقت هم
مأتفت شود که آن ناخوشی علاج ناپذیر است دیگر خرسند و از عمر
خود بهره نماید نمیکردد زمانی که شم و الدوم خود را
تجزیه و تفکیث میکنم از حزن والمم افزوده میشود .
حین بی انصافی کردم قرأت ، ساعات ماقر را که در دروازه
مانند لی-الی زستان است - کوتاه میکند و مرا قادر می‌سازد که
خيالات خود را بقلم اورم بصارة اخیری بواسطه انکه میتوانم مخلوق
تصورات خود را در باب عشق و غرور بروی کاغذ بیاورم اوت المبیه
پیدا می‌کنم .

و اما در خصوص عشق چرا ؟ برای اینکه چون سلطنت را
مجددا ملاقات میکنم این صفحات را باو نشان میدهم و اورا متذکر
میسازم که اسمتر در این صفحات از ام خداوند در قرآن بیشتر تکرار
شده است و با خواهم گفت قوه حافظة قلب خود را که در هلان روز باین
شكل در فکرت تو بودم ، در هلان شب بدین نوع تورا بخواب دیدم از این
سطور میتوانی اشکهای چشم مرا بشماری و از کامات آم و نالهایم رام
شاید روزی برای این در دو محانی که کشیده ام باهم بخندیم آیا میتوانم
در ازد تو باشم و گذشتها را بیاد آورم ؟ سلطنت عزیزم من این سر کذشتها
عاشقی و توصیفات مستوچها و عشق و محبت عاشقان را خوانده ام ولیه
هدیجهیک از این معشوقة ها که در رمانها و افسانها مذکور شده اند حسنه
وروحا والبا بوجاهت و تراکت و هربانی برتبه و مقام سلطنت نمیرساند

و خودم شخصا هم هیچگونه شباهت و مناسبت اخلاقی با آن عشق
تاریخی ندارم . بر روح و دالش و حسن دوستی آنها رشد میبرم لیکن
عشق آنها را بهبیج میشمارم سوزنده ترین عشق آنها بسردی کاکوی میماند
یا اینکه مانند یک برتوی از ماهتاب است که بسرعت از روی بیخ عبور
می کند . خیر خطای کفتم که این که عشق خودرا باین قسم بمعرض بروز
و ظهور میسانند در واقع عائق نیستند .

محبوبه من ! فقط یک نکته باقی مانده که باید بسکویم و آن این
است که اتصالا و بدهوده از خود سؤال میکنم (محبت چیست ؟) و
میکنم جوابی که بخود میدهم این است که من دوست صمیمی مهرانی
مثل (ورکوسکی) دارم که خالصا اظهار دوستی و رفاقت با من مینماید
ولی آن طوری که بایسته و شایسته است ابراز وداد و دوستی از طرف
من باو نمیشود و باین سبب بی اندازه مقابله و تحریر اما چکنم از
من بیش ازین ساخته نیست در روح مکانی برای احدي غیر سلطنت
یافت نمیشود و در قلبم هیچ حسی جز حس مهر سلطنت وجود ندارد .
دیگر نمیخواهم بخواهم - خیر آن چیزبرا که میگوید نمیتوانم
جهنم - و اما من خلق نشده ام برای اینکه از پله های علم بالا روم
ذا بخواهم چند پله بالاروم نفس قطع و خده میشوم در ابدای دعوا ریها
خودرا کم میکنم بجای اینکه نخهای گره خورده و دهم راه را از هم
باز کنم اورا کشیده بایه میکنم - کمال خیلی مرا تشویق میکند
ولی کی مانع آرقی من است ؟ افسوس آن چیزی که خوش بختی و بد
یخنیم را باعث اوست : یعنی عشق . از هر طرف سلطنت را میبینم و از
هر سمت صدای اورا میشنوم و اغلب اوقات جزا و چیزی را نمی بینم اگر
یک دقیقه اورا فراموش کنم کمان میکنم مردگب قتلی شده ام اگر هم
بخواهم اورا فراموش کنم امکان پذیر نیست قلبم طیش میکیرد - آیا
میکن است بدون هوا زنده بمانم - سلطنت روح من است جسم من
همت قلب من است زندگانی و روشنایی من است .

دستم مبارزد و قلبم می طبد اگر باخون گرم می نوشتم ؟ کاغذ

از حرارت آن می‌وخت . آه سلطنت ! بدانی که مرد میکشی میدالی
که صورت تو در قلب من همیشه مثل صور در آفینه مجسم است ؟ یاد کار
زیبائی تو برای من خطر ناک تراست تا حقیقت آن - ولئن خیال میکنم
که آن کنیج عشقی را که در بغل کرفته و فشار دادم همیشه دور از من
خواهد بود ، در بحرنا امیدی غرق و دیوانه میشوم خیالاتم پریشان و
قلبم متلاشی میشود .

تمام چیزهای صورت حرکات چهره ایکان لبه‌ای باز شده ما نقد
انار و گفت که معدن مر مراست در نظرم مجسم کشیده اند .
آه ازان صدایت که بدم را بارزه می‌آورد ! آه از آن بوسی که کمان
میکردم از لب چشم زندگانی آب مینوشم ! آه باز هم یک بوس دیگر
سلطنت و بس و بعد از آن بمیرم .

چنانچه ذکر شد کامل و رکویسکی ملتفت حزن و اندوه افلاط
گشته علت آرا هم حدس زد و چون میخواست اورا مشغول‌سازد در
نهاده شکار گراز برآمد - زیرا بزرگ‌ترین شاده‌انی و عیاشی بیک‌های
دانستان شکار و تفرج است .

بوامطه دعوتی که قبلا از بیک‌ها شد ، روز می‌بود بیست
تهران آها با نوکرها خود حاضر گشته و هر یک خود را آراده
ساختند که در هنگام شکار گوی سبقت را از دیگران برداشند .

ماه دسامبر شروع و رفته رفته کل کوه‌های عظیم دانستان
بفراز برف پنهان گشت بحر خزر که در زمستان متلاطم و غیر قابل
گشته رانی بود امواج می‌ب خود را تادیوارهای شهر برتاب مپکرد
دو میان ابرها و مها صدای لطیف بالهای مرغایها شنیده میشد - یک
قیر گی شمگینی همه چیز را احاطه نموده بود .

قطرات باران در سراسر شب جریان داشت گوئی که زمانه
در اقصاء روزهای باشاط فرودین درمانم است - اما این روزهای
شم خیز از روزهای شادی بخش شکارچیان است ،

هنور خورشید درخشیده و مؤذین در متاره‌ها به مناجات و اخبار

مردم مشغول بودند که کلنل با املا و مانهاش برای ایجاده در جاده های مملو از گل عبور میکردند و ای را که پیغمودند خیلی کم زیارت بود چنانچه بیش از چند اصله مو و بختسر زراحتی دیده نمیشدند، به طور استانهای وسیع این دشت را پر ساخته بود، بخار و فراوانی دانما از سطح دریا بلند میکشت - در دو سمت راه سنده های بزرگی که با سیل و طوفان نقل کان نموده بایک وضع طبیعی قرار گرفته بودند، فرق چیان هریک بجای خود ایستاده و شکار چیان سواره و بیاده صف کشیدند.

جلگل های داشتگان دارای گراز های قوی هیکل میباشند - تاتارها آنها را نجس و دست زدن بانها را گناه می پندارند - آنها بشکارهای مهم عادت کرده اند، زیرا در امور شجاعت و تیر ازدایی با مهارت خود و احتمال نمایش میدهند - بخصوصا شکار گراز که این حیوان بس از تیر خوردن برای شکارچی حمله میکند و مقاومت با او شجاعت لازم دارد.

صف عکار چیان از سی نفر مرتب گشته ویک مسافت طویل را بخود مشغول داشتند، شجاعان در جلو و سایرین بخلونگاه ها، ومه تا کمک و رفیق کار برای خود پیدا نمایند. کلنل ور کوسکی که از تیر انداری خود مطمئن بود با غرور سرشادی تنهایا در گوشة جنگل دریناه درخت بلوطی بالظاهر آن حیوان وحشی نشست - صدای تفک از گوشه و گنار و پناه سنک ها و بوته ها بلند شده کامی گرازی بسرعت از وسط درخت ها گذشت و بعضی از آن درخت هارا در هم می شکمت. ناکاد کلنل صدای شکستن شاخ و ساقه بوته های گز را در تزدیکی خود پیدا نموده گراز پیرو بزرگی را مشاهده نمود که دارد بر روی او حمله میکند - کلنل با عجله بک تیر تفک بسوی عکار لجوج رها کرد - آن حیوان که زصدی تنهای تغییر بود بجای خود ایستاده و میلار زید - کلنل بخيال زخمی شدن حریف از کمین گاه بیرون جست و چند قدمی بجانب گراز جمود برداشت - گراز که بواسطه زدانستن هدایت صدای تفک متوجه راه ایستاده بود،

همینکه میارز خود را یافت با. نهایت غیظ و خشم در حلقه مو های
بدنش داشت و فکینش بشدت بهم میخورد اطراف او حمله برد.
ورکوسکی نیز بجای خود باقلبی قوی ایستاده و میخواست که تیر
دوم را بطرف شکار رها سازد - گراز خشمکین بهمراه مداومت
میداد تا بچهار قدمی حربه رسید - کنل وقت را خیلی تنک دیده
و با شتاب پاشنه تفنه را فرود آورد اما تنه رطوبت کشیده و فقط
چاشنی آتش گرفت. حمله گراز انجام یافت. کامل ضرب سختی خورده
بزمین غلطید ولی باز از میدان دو نرهه و با چنجر معروف داشستانی
فسعتی از بدن شکار را درید - شدت حمله چنان بود که
این حربه نیز از چنگ کامل پرید گراز فخم مدهشی بر-
داشته ولی از جسد و چشمان مغضوب و خون آلود او کامل
نمودید که هنوز دشمن پایدار است - یاس او را احاطه کرد از عدم
اسلحه و زخم شدیدی که برانش وارد آمده بود خود را بیچاره دانسته
شکارچیان را با صدای مظاومانه خود بیاری طلبید.

در این صحن صدای یای اسب یکی از شکارچیان رسید که گویا
گراز را گم کرده و در جستجوی او است صدای تفنه باشد - کامل
او را شنید و چنین گمان کرد که گلوه بجسمی برخورده باشد در این
بین احساس نمود که بیکر کوه مانندی در همان لحظه از روی سینه اش
برداشته شد - آری گراز او را گذاشته و بچنان دشمن دوی خود
حمله برد - کامل یک نفس تازه کرده بیاز و تکیه نمود - خیال میکرد
که در جلو چشم اش پرده سیاهی کشیده هدنه و با فرمت توانست
به بوند سواری را که در عوض فرار از نهوب حمله گراز از اسب
آنین جسته بحمله مقابله شروع نمود - لحظه نگذشت که شکار و شکارچی
بر روی یکدیگر میغلطیدند - کامل میدید که با وجود از با در آمدن
شکار باز شکارچی از خشم آرام نگرفته تا آخرین کار خود را انجام
داد - پس با یک آلودگی بخون و گل از جا برخواست.
کنل با وجود صدمت زیاد و ریزش خون فراوان از دوزخم،

از جا برخواسته با آغوش باز برای ابراز تشکر بطرف پهلوان میدان روانه شد.

املت بیک باو فریاد زد که زیاد اظهار امتنان از من مکن زیرا که فقط اولین کلای بود که در حقت نمودم و سپس بالگد به کاهه گراز زده و گفت: ای حیوان نجس رویقم بیک تو انا را کشتنی و بدون اینکه بعد از آن بعن حمله کنی با وجود فریادهای من که بتوجه گفتم هم که یدر و مادرت را با تیغه برالم هلاک کردم و باز بسوی نجات دهنده من و کسی که جانم را برای من خریده است حمله میکنی! کافل رو باملت کرده گفت: دیگر حباب ما یاک است و به من مدیون نیستی - همینطور که این حیوان ماون را دندانهاش مارا مجرم و ماخت مایز قصاص کرده و بهمان شکل دندان های خودمان را به گوشتهای او فرو برد و اورا میخوریم و امیدوارم که تو نیز آهصب خود را اندکی تخفیف داده و قسمت خودت را میل نهائی. املت جواب داد: اگر انسانی را یقیناً صدمه از ند گوشتش را خواهم باعید چه رسید باین حیوان. کافل گفت: برای اینکه گوشت این حیوان منهی تحابیل بزود باید با یک مشروب منهی آنرا تناول کنی.

املت گفت: البته هرگاه هب شر بارم را از شرب آواری کنید بهتر است، سپس دستها را بروی قلب گذاشته آه موزنا کی برآورد - کافل صفيری زد پس از لحظه تمام نوکرها و شکارچیان حاضر شدند کافل بشکار نگاه کرده و باملت گفت: غریب ضریب بحیوان زده! املت جواب داد: «آری قصاص آسیمازیها این قسم است وانتقام هشراقیها جز کشنن چیزی نیست» پس از آن دسته شکار جیان بطرف اردوگاه رسیده اند.

املت بیک در حین حرکت در دریای فکر و از دیشه فرو رفت، جواب سوال های کافل را نمیداد اگر هم چیزی میگفت بحکای بیرون و بی مأخذ بود گاهی باطراف خود متوجه میگشت هتل اینکه منتظر شخصی است - کافل چون را یقین خود را متذکر دید و عجله داشت

که زودتر بمنزل رسیده املات را بحال خود گذاشته و برای اینکه
زخم های خود را مرهم نمد بطرف منزل تاخت نمود . املات بقدرتی
قابل نمود که ورکوسکی دور و از نظرش نابدید شد همینکه خود را
بکه و تنها دید بر روی رکابها ایستاده و باطراف خود نکاه می کرد
ماگهان سواری را دید که با لباسهای پاره پاره شده از خار و خاشاک از
گودالی بیرون آمده و مستقهای بطرف او اسب راند و در یک لحظه
صدای (سلام علیکم) ازدهان هردو خارج شده ازاسب بزرگ آمده
یکدیگر را در آغوش کشیدند - املات با کمال بی صبری فریاد زد :
ای اتحمای ! او را دیدی ؟ و با او حرفی زدی ؟ از جهره تو آثار
خوشی هویدا است - یقین دارم که خبرهای تازه و خوشی برایم آورده
بلاملاصله لباس زردوز خود را از تن بیرون آورده گفت : بگیر اتحمای ، ای
فاسد خوش خبر ! او فرد است ؟ حالت خوبست ؟ مرا مانند سابق
دوست دارد ؟

فتحمای جواب داد : تو را به پیغمبر (ص) قسم بیدهی بگذار قدری
خستگی در کنم اینقدر از من سوالات بیموقم مکن آخر من هم
خیلی چز ها باید بتو بگویم - مثل زنانی که کافش کهنه های خود
را درب مسجد کم کرده و یک دوز در آن باب با یکدیگر بحث
و گفتگو میکنند !

املات گفت : هر چیز را بتوت پرس - داستی کاغذ بتو
رسید ؟

فتحمای جواب داد : می بینی که اینجا آمده ام اگر فرمیده
بود چطور میامدم - بنا بعیل تو رفتم بخونساخت - بقدرتی با ملاحظه
و احتیاط رفتار کردم که پرنده هم آگاه نشد . احمد خان حالت
خوبست ، از سلامتی تو پرسید و آگاه سرفرا تکان داده گفت :
« آیا دوکی لازم ندارد که ابریشم های دریند را کلاه کند ؟ »
فرن خان که تو را داماد خود میزدارد (اینجا املات آه درد ناکی از
تم الک بر آورد) برایت تعارف ها میفرستند من فقط نان شیرینی

خواز از تمارفات آوردم ولی جوں درواه بکای آرد عده بودم را
ریختم . املت گفت : بدرک ... اما سلطنت ...
فتحعلی جواب آبخته بازی داد : سلطنت مانند آسمان مزین
بساره های قشنگ است اول که او را دیدم مانند هوای ابر گرفته کدو
جود ولی بعد از شنیدن اسم (املت) این های تیرگی را بر طرف و
مانند آسمان صاف ، درخشیدن گرفت - و تیکه کفتم از جانب املت
میایم نزدیک بود از عوق بس پرد . من هم یک دنیا معاشه های تو را
باو اظهار داشتم و باو اطمینان دادم که برای او میمیری .
املت : چه جواب داد ؟ فتحعلی : هیچ شهول گریه
کردن شد . املت : آه جان دل عزیزم دیگر چه بیهدم داد ؟
فتحعلی : خوب بپرس که چه نگفته است تا زودتر خلاص شوم چیز
نگفته باقی نگذاشت میگفت که از روز حرکت تو حتی درخواب هم
راحت و خوشدل نبوده است .
میگفت که لباس مستور از برقی است که فقط یکدیگر میتوان
عی تو اند آرا مانند خور عید ذوب آماید .

هر کاه میخواستم به تمام شکوه های او گوش دهم هر یک از
مارا باوهای سفید میدیدی کوشش و اصرار وی بر این بود که هرجه
زودتر نزد تو آمده غم و اندوه وی را نزد تو شرح دهم .
املت یک : ای خلائق بی همتا هر کثر درجه خوشنودی و سرتیکه
لئر ملاقات و صحبت باکو برمن دست میدهد به تو معلوم نخواهد شد
از اندوه بی پایانی که دوری از تو برمن وارد میسازد چه خبرداری
(قصود سلطنت است) فتحعلی فریاد زد : بخدا قسم کویا صدای
کریه را می شنوم که میگوید : آه کاش یک ساعت یا اولا یک لحظه
میدیدمش . املت : آه کاش او را بار دیگر دیده و میمیردم ، فتحعلی : باید
او را دیده و باز هم زنده و شاده اان باشید .

املت : باو نگفته که چرا نمی توانم بزرگترین و عزیز
ترین آمال و آرزوی خود را انجام دهم ؟

فتحعلی : باندازه باو خوانده و برایش تعریف کردم که‌اگر من شنیدی بی اختیار می‌گفتی که شاعر شاه ایرانم از سخن‌من بقدرتی سگریه کرد که دیگر اشک در چشم‌اش نبود .

املت : بعتر این بود که توهمند اورا مایوس نکنی کاری را که امروز نمی‌توان انجام داد شاید چند روز دیگر ممکن شود اگر امید زنها را بیاس مبدل سازی مثل این است که عشق را از وی سُر فنه ، ذنی که امید ندارد عشقش تمام و بر طرف هی شود .

فتحعلی : رفیق بمن گوش ده سلطنت اطمینان دارد که اگر در گور باشی و سلطنت بر تو عبور نماید از لحد برخواسته و در عقب هی روان شوی ، املت : فتحعلی ! دریند برای من قبرستان است جسم من در دریندر و در حرم درخونساخت است . فتحعلی : هیچ‌جات کجاست - یقین در کوهسار ها میدود . مگر تزد کانل بتو بد می‌گذرد آیا فراموش کرده که عش ماه پیش بنا بود بدار اویزان شوی ؟ حلاسکه ، یک رفیق و چنین برادر خوبی داری دیگر جرا شکوه می‌کنم ، یدانم که سلطنت چون ماه فریاد است ، امام‌پتوانی ذره‌های عشقت را هدای دوستی و محبت کانل نهانی . املت : من هم‌هیمن کار را می‌کنم ولی نمی‌دانم چقدر برای من گران و یر قیمت است آن چیزی را که به ور کوسکی میدهم مثل این است که یک قطمه لیز قلب خود را از خود جدا می‌کنم رفاقت و دوستی چیز خوشی است آما کجا جای عشق را می‌گیرد .

فتحعلی : آیا هیچ وقت از سلطنت چیزی بکانل گفتة ؟ املت : خیر هیچ وقت چنین جرنی را نداشتیم بالاینکه بیش از صد مرتبه مایل بازده ارش شدم اما این کامه از دهانم خارج نمی‌شد کوئی اسم سلطنت راه گذویم را می‌گرفت .

کنانل مرد خوب و خوشعلی است عاشق ذنی است که با هم بزرگ شده بودند ، اورا نامزد خود کرده بود در سن ۱۸۱۶ در

زمان جنگ با فرانسه گمان میکردند که کانل کشته شده است. لذا نامزد او که سه سال تمام کوشش میکرد قاب خود را برای ورکوسکی آگه دارد، پس از شنیدن این خبر شوهر دیگری اخه یار نموده در سنه ۱۸۹۵ کانل مراجعت نمود و دید ماری شوهر کرده . اگر من بجای او بودم خنجر خود را در قاب آن عهد شکن فرو برد و اگر هم برای یک ساعت می بود او را میدزدیدم ! کانل هم با آن رفیق خود رفیق بعده و محبوب قدیمی خود را با او دید در حالتی که بروی هیچ کدام خنجر نکشید، فتحعلی عجب هر دخوی است اینکونه اشخاص نادر و کمیاب الد باید رفیق کامل غیاری باشد .

املت : شوهر ماری را حسادت احاطه نمود ولی چیزی نگذشت که خوشبختانه یا بد بختانه وفات نمود تو گمان میکردی که ورکوسکی ب مجرد شنیدن این سخن اسب خود را زین کرده و بسوی محبوبه خود رهیار شود ؟ خیر حاکم با او گفت که وجود وی لازم است او هم اطاعت نموده حرکت نکرد تسکین دهنده عشق او مکاتبه ای است که هر مقتله بین آن دو مبادله می شود اما فتحعلی، این مرد با وجود تمام صفات حسن که دارد باز هم لمیتوالد درجه عشق مرا درک نماید در سن و عقايد ما خیلی تفاوت است می بینی که تمام این نکات رفاقت ما را مانند یخچار محمد ساخته و مالع از این است که حقیقتی در بین ما باشد ،

فتحعلی : پس مرد بسیار عجیبی است چرا ورکوسکی را دوست نمیداری حق تو این بود که او را از همه مخلوق عالم پیشتر عزیز بداری زیرا بزاوار محبت و دوستی است .

املت در حالتی که بر خود میلارزید گفت : از کجا معلوم که من او را دوست نداهم و حال انکه باید او را دوست داشته باشم چه درباره من نیکی ها کرده و جان تازه بمن داد آه از وقتی که سلطنت

را شناخته ام عاشق تمام عالم شده خواستم سطح زمین را از گل
مستور کرده باغ عظیمی طرح بیندم ،
فتحعلی : تمام مردم را دوست داشتن دشمن هم بودن است
املت : اشتباه میکنی فتحعلی ! تمام عالم را از پیمانه عشق خود
سرشار و سر خوش میکردم .

فتحعلی : به بین فایده دیدن چنین دختر دلربا و بی حجابی
همین است خاصه در جانی که جز حادر و چشم و ابرو چیز دیگر دیده
نمی شود ، آه املت ! باید که تورا مثل بلبلان دره (ارم زد) در قفس
محبوس سازند تا آنکه نمه شرانی کنسی . املا پرسید : دره ارم زد
چیست ؟ فتحعلی جواب داد : در فصل بهار کشور کل سرخ است
و در موسم پائیز مملکت الگو .
رهقا مانند شکار چیهای عقب افتاده لجام اسبهارا کشیده و صحبت
کنان داخل جنگل شدند .



فصل لهم

مَقْتُوبٌ كَلْنَلْ وَرْ كَوْسَكَى بِهِ نَامَزَدْ خَوْدْ) :

در بند - آوریل - ۱۸۲۰

ماری عزیزم ! جانم : یا ، بوصول این مشروحه شتاب نموده
یا نا از این شب قشنگ داغست - ان لذت برده و از جلوه آن در
شکفت و حیرت بمانی شهر در بند درنه - آیت آرامی و قشنگی فرش
زمردین و قالی مستور از تل را تشکیل داده است نیم عطر آمیزش
را از روی کاما و غنجه ها بستام من میرساند ازمه نشاط اندیز و
عاشقانه عندلیبان از هر گوش و گنار و از هر درخت و شاخه کلی
طنین انداز شده .

افق و محیط اطراف مانند نامزد محجوب شره - اری سرخ
آشنه خود را در پرده ازمه مستور داشته است .

توده های مه دریک ارتفاع کمی در سطح دریا مترا کم آشته
اند .. دریا از پائین مانند جوش زرنشانی است که بواسطه نفس
پل سینه قوی بالا و پائین می رود - از طرف دیگر آبشاری با کمال
وقار و عظمت از دامنه او سرازیر آشته بر روی تخته سندهای قوی
غلط میزند - ماه چون دایره نقره در آسمان در گردش و پر تو
افشانی می نماید - ستار کان مانند قطعات الماس درخشانیه بر روی
پل پارچه اطلس نیلی بکار برده باشند آسمان را آرایش داده اند -
که از این تمثای طبیعت سیر نمی شوم .

ماری عزیزم ! هیچ نمی‌توانی تصور کنی که حزن و نشاطی از مشاهده این تابلوی رنگ آمیزی شده باشد بلکه دست ماهر و استادی در روح من تولید کشته ولی باز فوراً فکر من بهمان صفاتی عشق و محبت خودمان متوجه می‌شود - این آتش عشق است که در ذمستان مشتعل و مرا از هیجوم سرمای شدید رهانی می‌بخشد - و رخشندگی او است که در شباهی تیره راه نمای و شمع فروزان من واقع می‌شود .

ای معشوقه عزیزم ! میدانم که از خیالات من می‌خنده و از قلب مایخو لیایم نهیج بینهای - آه خداوندا ! اگر من افکارم را بتو نمی‌بینم پس بعده باید آنرا اظهار دارم ؟ تو خود میدانی چه آتشی در قلب من افروخته که خواهی نخواهی این افکار پریشان مرا بر روی این صفحه سفید کاغذ منعکس می‌سازد ، ارجوزه از اینها برای تو بهم ماند ، بگذار تا محبوب خوشبخت درماه اوت آمده و برای تو توضیح دهد - نمی‌توانم از خیالت - حتی یک دقیقه - آرام یورم . ساعت و دوستهای را آن میان من و تو قرار گرفته‌اند هر لحظه می‌شمارم - آه ! نمی‌دانم چند سال از زندگانی آنیه‌ام را برای خرید یک ملاقت تو فدا کنم - ای کاش آن دقایق زودتر میرسیدند - قلوب ما سالها است که یکدیگر عقد بسته‌اند بسیرا خودمان هنوز از هم دور نیم ؟

اما کما فی الساق از من دوری می‌جوید ولی او تصریح ندارد معنی نیست عاداتی که شیر مادر و هوای وطن باو داده است ترک آوید - تسلط و خود رانی حکومت ایران ، عشق و هوس های کوچکی با حیله‌های زشت در قلب آنها گنجانیده است . حکومی که اساسش مبنی بر مبادله استبداد بزرگ بکوچک ، وجایی که عدالت و

اقتدار و میجازات وجود ندارد : جز سرقت و راه‌افزای چیز دیگر یافت نمی‌شود ، آیا ممکن است اتفاق‌دار داشت که عاداتی بهتر از

اینها در آن سرزمین بیدا شود ؟

ماری عزیزم ! در اینوقت که بورمن تسلط داری هر نوع که میل تواست رفتار کن منم نسبت بزیر دستانم مطابق میل رفتار خواهم کرد ، این است اساس حکومت اسماها .

هر آسین چندین دشمن واقع می‌شود ، یک قسمت کسانی هستند که باو دشمنی می‌کنند . قسمت دیگر اشخاصی هستند که او باها دشمنی کرده است - و همین مسئله سبب می‌شود که هر کس عقاید و خیالات خودرا مانند بولهایش پنهان نماید - اغلب در نزد مقندرین تعلق می‌کویند تا آنکه قوی شوند و حضور متموازن فرو . حقی مینمایند تا انعامی اخذ کنند - یعنی نفر داغستانی کاملاً نمی‌توید ، بقدیم بر نمیدارد ، خیاری تهارف نمی‌کند ، مگر بایمید آنکه هدیه پادکاری از شما دریافت کند - برقرا و مردمان پست حرفه‌ای خشن و نامربوط می‌کویند ، پیش متموازن نظمیم و نزد مقندرین به خاک می‌افتد - از شما پذیرایی می‌کند روح و اطفالش را بهما می‌دهد ولی بول خودرا نگاه میدارد اگر میخواهد برای شما کار خبری بکند حتم آینید که حسابی در بیش خود نموده است . غیر ممکن است آدم فهمد تا آنجا عشق نفع برستی آنها سیر می‌کند اخلاق ارامنه از آنها پست و پلیدتر است اما کمان مبتکن تاتارها مقلوب تر هستند معلوم است املاک در وسط این اخلاق و عادات بزرگ شده و لابد آن اخلاق براو تسلط یافته اند ولی در نجابت خود کوشش کرده است که اخلاق پست را بخود جلب نمایند ،

قرابت و خوبی که در نزد ما اینقدر مقدس است پیش آنها هیچ

اهمیتی ندارد ، بسر دز نزد آنها نوکر و غلام پدر است و برادر حم دشمن برادر است ، هیچ اعتمادی باقران و نزدیکان خویش ندارند برای اینکه مذهبیان فراموش کرده است این نکته را بازها تذکر دهد که : « ارحام و اخلاق را ماتند خودتان دوست بدارید » (*) حسادتی که زن یا محبوبه هاشان نسبت باشان بروز میدهد ، محبت و افکار جلیله آنها را خفه میکند و خلاصه رفاقت و دوستی در میان آنها یافت نمی شود .

اگر بسری گنجیز زاده باشد ، باید مادام العمر از نوازش باشی پدر میخروم بماند و واله باشی عربرا بقدرتی بخواند تا خفه و کودن شود و چون اوین دندانش روئید باید بفرمود زندگانی خود باشد و چون پشت ایش سبز شد تمام ابواب قلوب بر روی او بسته میشوند چنان شرمسار است که خود را بهم سنهایش نشان نمی دهد همه چیزرا باید از رفقا واقوامش بنهان دارد ، اگر قوه شهوانی بر او مستولی شود و بخواهد دفع شهوت گند مثل اینسته آدمی را کشته باشد . اگر بخواهد کریه گند باید بگوشته رفته خود را مخفی داشته بدون آنکه کسی او را به ییند یا صدابش را بشنود ، بگیرید .

عذریزم ! آنها را مینویسم که بفهمی املات تقصیری ندارد ، زیرا که بقدرتی عادات آنها با ما متفاوت و متباین است که میخروم هر لحظه شرح جداگانه در این موضوع بنکارم من لا قریب بهشان و نیم است که بامن هم منزل شده و تا گذون من اسم معشوقه اش را نمی دانستم و خودش هم ملتفت نشته بود که من نمی خواهم گنجگاوی

(*) مؤلف دواینچا اشتباه تحدید را مذهب اسلام بی اطلاع بوده است که (صله رحم) خودستی خویشاوندان را چقدر تایید میفرماید . (دانشکده)

کرده و اسرار درونی او را بفهم بالاخره روزی تمام حکایت را برایم بآن نمود .

این است تفصیل :

امات و من برای گرسنگ از شهر خارج شده و راه کوهران
گرفته با انطرف می‌رفتیم تا آنکه پکمرتبه ملتفت شدم که نزدیکی
(آنکه) رسیده ایم - در نزدیکی اینجا دیوارش، و نامداری است
که ایرانرا دفاع میکرده و نمی‌گذاشته است دشت نشینان شمالی
فقطاز بدان مملکت داخل شوند .

مورد خوب دریند اصراری دارند که این حصار را اسفنده‌بار نامی
برپا نموده است و بعضی‌ها روایت هم سند میدهند که آنجا را
اسکندر کبیر ساخته است ولی او هم هیچوقت بدن مکان نیامده
بود من شخصاً کمان میکنم که اینجا را آنوشیروان عمارت نموده
و به‌دعاز ان قراول بدانجا آماده است از اوقات تا حال هم چندین
مرتبه مرمت شده و میتویند که طول این حصار از بحر خزر
گرفته تمام قفقاز را طی میکند و به بحر اسود میرسد در انتهای ان
دروازه‌های آهین (دریند) و در وسطش دروازه‌های آهین
(داریان) است .

تا هر جا که چشم می‌بیند آذار این دیوار هویداست که در
کودالهای عمیق و دره‌های کوه ناپدید میشود - با وجود تجسس
های زیادی که از بحر اسود تا (میان گرای) Miugrélie بعمل
آورده‌اند هیچ اثری ازاو نمی‌بینند . لهذا معلوم میشود که این دیوار
با مقداری که میتویند نبوده و با بوده و محو شده است .

با کمال تعجب این دیواری را که بواسطه برجهای قوی
و سهنه‌ک مزین و مستحکم شده بود تماشا میکردم از عظمت پیشینان
در حیرت ، از حرض و مقدرتی که آسیانی‌های قدیم داشته اند در

شَدَّقَتْ مَا نَدِمْ وَأَيْ بِدَابَتْ كَهْ آسِوَافِي هـَايِ امْرُوزْ نَمِهْتُوا نَندْ آمَالْ
مَقْدَرَتْ جَوِيَانَهْ خَوْدْ رَأْ اَنْقَدَرَهَا بِپَرَورَانَدْ .

مَعْجَزَهـَايِ بَابِلْ - دَوْيَاجِهـَ (مَوْرِيسْ) اَهْرَامْ مَصْرَ سَدَ بَيِ
پَایَانْ چِينْ وَأَيْنَ حَصَارْ دِيَوْ بَيَكَرْ كَهْ اَزْ قَلْلَ جَيَالْ وَعَمَقَ دَرَهْ هـَا
عَبُورَ كَرَدَهْ عَزْمَ وَاسْعَنْ وَقَدْرَتْ سَهْنَاكْ وَبَيِ پَایَانْ شَهْنَشَاهَانْ كَذَشَتَهْ رَأْ
كَوَاهِي صَادِقَ اَسْتْ .

طَولَ زَمَانْ وَزَلْزَاهِهـَايِ بَيِ درَبِي تَوَائِسَتَهْ اَنْدْ ، بَثَائِي رَأْ كَهْ
دَسْتْ فَرَزَنَدْ بَشَرْ بَالَا بَرَدَهْ اِمَتْ سَرْنَگُونْ سَازَنَدْ ، لَكَدَهـَايِ تَرَانْ
قَرُونْ وَأَعْوَامْ دَيَرِيَهْ نَيْزَ تَوَاسَتَهْ اَنْدْ آَسِيَهِي بَيِنْ دَيَرِيَهْ حَصَارْ جَسَورْ
بَيِ بَرَوا وَارَدْ سَازَنَدْ .

تَصْدِيقَ مِيَكَنَمْ كَهْ اَيَنْ تَحَوَّرَاتْ بَلَهْ غَرَورْ وَنَخُوتَيِي بَمْ الْهَامْ
مِيَكَرَدْ وَخَيَالَاتْ . قَدَسْ مَرَا فَرَا مِيَقَرَفَتْ وَبَرْ فَرَازْ آَتَارْ وَعَلَانِمْ بَانِي
كَشُورْ جَدِيدْ رَوْسْ - بَعْنِي بَطَرْ كَبِيرْ - بَرَوازْ مِيَكَرَدَمْ ، اوْرَا دَرَنَزَدْ
خَوْدْ مَجَسمْ يَاْفَتَهْ وَمِيَدِيدَمْ كَهْ بَرَ روَى خَرَابَهْ هـَايِ عَظَمَتْ بَنِيَانْ
مَلَلْ ، آَسِوا اِسْتَادَهْ وَرَوْسِيهْ رَأْ اَزْ وَسْطَ آَهَمَهْ رَبُودَهْ وَبَا چَنَدَالْ قَوَى
خَوْدْ بَسَوَى اَرْوَيَا مِيَكَشَانَدْ .

چِهـَ خَوَالَانِي درَغَزْ اوْ سَيَرْ مَيِ نَمُودْ جَهَنَفَسِي مِيَكَشِيدْ وَقْتِي كَهْ
آَيَهْ وَعَظَمَتْ درَخَشَنَدَهْ مَعْلَكَتْ خَوَدَرَا كَهْ درَ بَراَبِرْ اوْ مَا نَتَدْ هَمِينْ
آَسِمَانْ لَايَتَاهِي كَسْتَرَدَهْ شَدَهْ اَسْتْ مِيَدِيدَمْ وَآَيَهْ دَوْشَنْ وَبَيِ نَظَبَرْ
رَوْسِيهْ رَأْ كَهْ خَوْدْ بَدَسْتْ خَوْدْ تَحْمَافَشَانِي كَرَدَهْ وَبَاخُونْ آَيِيَارِي
نَمُودَهْ بَوَدْ درَ آَيَهْ بَزُوكْ بَحْرَ خَزَرْ مَنْعَكَسْ مَيِ يَاْفَتْ ،

مَقْصُودَه اوْ اَيَنْ بَوَدْ كَهْ مَا نَتَدْ وَحْشِيَانْ فَقَطْ فَتَوَحَّاتْ وَتَسْخِيرَاتْ
سَادَهْ رَأْ اِنجَامْ دَهَدَهْ بَلَكَهْ اوْ حاجِي طَرَخَانْ ، بَادَكَوبَهْ وَدرَ بَنَدْ رَأْ
مِيَخَوَاسَتْ حَلَقَهـَهـَ ايِ زَنجِيرْ آَمَالْ خَوْدْ قَرَارْ دَادَهْ تَا بَدَانْوَاسَطَهْ

قفقاز را محاصره نموده تجارت و منافع هندوستان را بروزیه اتصال و انتقال بخشد.

این دیوار قفقاز با توده از سنگها بیکه بشکل مرتع تراشیده و پسندیده جفت گیری نموده اند، بناده و سنگهای زبرین از سنگهای زبرین کوچکتراند، در خلی از نقاطش کنگره ها هنوز باقی میباشند، تختهای درختان کوهستانی در وسط فواصل آن سنگها ریخته و درختان تناور روپیده سنگها را با ریشهای قوی خود مثل اهرم هموار هموار از هم جدا نمیکند، با وجود سختی و محکمی بنا در جلو این فشار طبیعی - فشار غیر قابل تحمل - مقاومت نمیتواند کرده ریشهای مذکور که در بعضی از قسمت های سنگ مانند ٹفیل در شکم مادر پرورش یافته اند، اندک اندک زرک شده شکم مادر خود را از هم درپنهان واز میان سرکشیده و جایگاه فراختری بطلبند، در بر جهای ساق هم لو از سرباز بودند امروز بجز استخوانهای بزرگی که جانوران بدین مکان آورده اند چیز دیگری یافت نمی شود. عقاب جسورهم با تهال فراغت و غرور آشیان خود را بر فراز آنها بنا نموده است.

در بعضی از نقاط آثار حصار از نظرم ناپدید شده و باز دفعتا از دامنه کوه عمیق دره پدیدار میگشت بعداز طی سه ورست راه بدروازه سه کثیر نباتات درب ازرا مسدود - اخته بود که داشتیم هنوز شش قدم جلوتر نگذاشته بودیم که بشش نفر کوهترد مسلح برخوردیم دران هنکام یک باره ملتفت شدم که کار زشتی کرده و بدون دسته مستحفظ اینقدر از شهر دور شده ام، فرار آردن غیر ممکن، دو تن هم باشش نفر نمی توانستیم جمدال کنیم، دست پیغمه طبائیه بردم ولی املا آمده بمن گفت: اسلحه بکار نباید

برد، که کشته خواهیم شد. فقط خودرا حاضر و مهیا کن که هر حر کتی کردم تو نیز بهمان قسم رفتار نمائی.

راهزنان چون مارا دیدند پرخواسته تفک هارا بسوی مازاست کردند یکی از آنها بدون هیچ حر کتی بر روی چمن دراز افتاده اشاره نمود اطراف مارا محاصره کشند و یک نفر دیگر از آنها جسته دهنده اسب را گرفت.

آن رئیس قسم کنان گفت: مهمانهای عزیم! استدعا دارم یاده شوید، حاضر شدم که از اسب یاده شوم لیکن املت اشاره کرد که یاده مشو و خودش از اسب جستن نموده به نزدیک او رفته گفت: روز شما بخیر، هیچ منتظر نبودم که نورا اینجا بینم، خیال میگردم که مدت‌ها است بخلافات شیطان رفته.

رئیس لز آیان ابروها را درهم کشیده جوابداد: املت یک! خیلی عجله داری امیدوارم که قبل از وقوع این حادثه چند جسد از شما تاتارها و روسها را طعمه کر آسان ننمایم، املت یک - خودرا بکری زده و پرسید: شکاری نکرده؟

راهزن: - خیر کار ماخوب نیست، روسها منند نامردان احتیاط می‌کنند من چون این کار را شنیدم کردن آشیده و چن با برداشتند ولی ملت شدم که کوه گرد با چشم‌های غضب آلود و پر عداوتی بمن نگاه می‌کنند، املت هم با چشم‌های محبت آمیزی بطرف من نظر میگرد، راه زن دوباره شروع بصحبت نموده گفت: فقط چند گله و ۱۲ راس اسب از فوج بردم امروز هم نزدیک بود دستخایی بخانه بن گردیم اما خداوند بزرگی کرد یک یک متمول و یک کانل روس را رساند، وقته که این سخن را شنیدم خون در عروق از جریان ایستاد، املت با تبسیم باو گفت: قوش خودرا و قبیله بر فراز ابرها است نفروشن

سبز کن تا بر روی دستت پنهانید، راه زن چون این کلام املا کرد، شنید تفکر را برداشتند گفت: آه! املا خوب اسیرم شدی - مبادا تو و کلان خیال فرار کنید و تبعیم کنان گفت: شاید میخواهی دفاع آنسی.

املا: آه! شمردان Shemerdan آمان می آنسی دیوانه شده، ایم که دونفر باشمشش نفر بجنگم، راست است پول را دوست داریم اما جان را بیشتر میخواهیم اسیر شدیم پول هم خواهیم داد اما باشرط اینکه زیاده روی نکنید، میدانی که من بقیم هستم کانل هم خویش و طابقه ندارد.

راهزن: بذر و مادر نداری اما ارث آنها باقی است.

املا: حالا هرچند نداریم برای اینکه اسیر روشهای هستم.

راهزن: اگر اسیری چرا وقت را غنیمت نمی شماری و با ما همراه نمیشوی، من تو را آزاد میکنم.

املا: فقط کانل میتواند مرا آزاد نماید زیرا قول باو دادم و تازمانی که قول مرا پس نمود مطیعش هستم هرجا که بیل او باشد با او مهروم قول مسامان مثل موی زن نا مرئی ولی مانند زنجیر بولادی محکم است.

راهزن: املا! اگر پول نداری بتوسفند هم قانع میشویم دو کلمه بصر علی که در خانه مانده است، بنویس کار تمام می شود اما کمال، میدانم که سر باز ها حاضر نیستند آخرین تکمه لباس خود را فروخته و او را از من بخرند بور صورت خواهیم دید. خدا مرا نکاهدارد جهود که نیستم.

املا: عاقلانه صحبت کن. جراند مگو تا خیال گریختن و دفاع نکنیم.

راهزن : قبول کردم من هم بیشتر مایلم که کار بدون صرف
صرب و باروت خاتمه باید .
راهزن با یک نظر خریداری باملت نکاه کرده و گفت : چقدر
قشنگ و رشید هم شده . به به چه اسب خوب و چه تفک عالی !
ختیجرت را به پنم کار (آوا) است ؟
املت : خیر کار کیلار است و ختیجر را از غلاف بیرون
آورد .

راهزن : غلافش را نمیخواستم به پنم تهشش را نشان بده ،
عجب صنعتی است آن طرف او را بخوان اسم استادش را نوشته است
(استاد عالی قازانی)

املت ختیجر را جاو چشم آن راهزن گرفته بود تا آنکه اسم
استاد و کارخانه اش را بتواند بخواند و چنان نظری بسوی من افکند
که واهمه کردم .

دفعه‌تا ختیجر مانند برق درخشیده و تا دسته در سینه رئیس
راهزنان ازئی فرو رفت . من هم از طرز نکاه کردن املت ملتفت
شده و طیابنجه خود را حاضر کرده بودم تا چنین دیدم کله شخصی
را که دهنده اسم را گرفته بود هدف ساخته زدم چون راه
زنان دو رفیق خود را بر روی خاک دیدند راه فرار را پیش گرفتند .
املت بدون خیال مشغول بر هنر ساختن مرده ها شد . به او
متوجه شده گفت : رفق ! نمیدانم برای این حرکت تو تمیجیدت
بگنم یا نه ؟ زیرا حمله حبله است و کار بد را با دشمن هم
نباشد کرد .

املت با کمال تمیجیب گفت : واقعاً کمال آدم عجیب و غریبی
هستی . این راه زن حاضر بود برای بول خون ما را قطره
قطاره بگیرد .

کلمل : راست میگوئی اما با او پطرز محبت صحبت بردن او را دوست خود نمایدند ، با اینکه یکمرتبه خنجر در قلب او فرو بردن خیلی مناقات داشت میتوانستیم که از اول همین قسم بگذیم .

اهمت : خبر کامل ممکن نبود با آنها بجهنم زیرا خیلی شجاع هستند و بهمین شکل ایستی اول بطور مهربانی صحبت کرد و چون رئیس دا آشتمیم باقی میگذرانند . باز هم کامل سر را نکان داده گفت : این دو رونی را نه بسندیدم . اما املات بعد از آنکه اشیاء جیب و اسلحه رئیس راهزنان را برداشت ، نزدیک آن شخص دوم رفته نا با او هم همین معامله را نماید - آ این یکی دا که من زده بودم هنوز نمرده بود و خیلی تمجیب نمودم - املات از من خیلی متوجه تر آشت وقتی آن دزد را دید که تیر رخساره اش را سوراخ نموده خاصه و قبیله او را شناخت دید یکی از نوکرهای احمد خان است ازاو بر سید : چهونه با لز کیها آمد و راهزنی میگذی ؟

شخص مضروب : شبستان مرا فریب داد ، احمد خان کاغذی نوشت برای دکتر ابو اهیم به (دکتر) که بدون تأمل برود خونساخت منم شمردان را بین راه دیدم و یمن گفت : « بیا با من تا تورا بجهانی بیرم آن بول فراوانی است » منم آدمم . املات : تورا فرستاده بودند که دکتر ابراهیم را بیری ؟ مضروب : بله - املات : در خونساخت کی ناخوش شده است ؟ مضروب : خانم کوچک ، سلطنت . املات فریاد زد : ناخوش ! سلطنت ناخوش است ؟ مضروب : بله این هم کاغذ دکتر است . و کاغذ را با ملاط داد .

رنگ املات بیث مثل مرده پرید - با حالت لرزان یا کت را آشوده آهسته آهسته میخوانند : « هیچ چیز نمیخورد سه شب است که خواهش نبرده مقصی خیال میگذند در مخاطره افزاده است

نجاتش دهد . .

باز فریاد زد : خدای من ! خدای من ! در حالت پنهان روح من
میخواهد بدنم را وداع تَوید ، من آرخش میکنم و میخنتم : آه کاش
تمام خشم و غضب های خدانی بسر من میریخت و او خوب می شد .
آه ! گلبن من خم میشوی بزمده میکردی مرگ تو را صدا
میزند تو یکوید بیا تو هم مرا بامدادت میطابی ولی مجبوری که
حکم مرک را اطاعت نهائی . . . آه کانل ! تو را به خدا
قسم میدهم این خواهش مقدس مرا ییدیر ، تمها استبد عائیست که
از تو میدهنم بگذار او را یک مرتبه دیگر به بینم . بگذار برای آخرین
دفعه زیارتی کنم .

کانل : کی را میخواهی به بینی املت ؟ املت جواب داد :
نخم چشم و شعاع زندگانیم سلطنت دختر خان آواری لاخوش است ،
میمیرد شاید در این وقت که حرفة‌ای خود را بیاد میدهم او هم جان
خود را بیاد داده باشد و آخرین نفس و آخرین نکاه او را در ک
نگرده باشم ، برای چه بخشستی از این افتتاب متاهب بر روی سر من
نمی‌افتد چرا زمین مرا در خود فرو نهی برد . همین قسم املت
سر را روی سینه من نداشت و آرمه میکرد من هم نمی‌دانستم
چه کنم . ابا میتوانم بگذر اسیر را - آگر هم برای یکساعت باشد -
رها کنم . خصوصاً وقتی که بخواهد نزد بزرگترین دشمن رویه
برود . در بعضی از موارد و برای بعضی اشخاص انسان وظیفه
حق و تکاپف خود را از دست میدهد ، املت هم از همان اشخاص
و مورد هم از همان موارد بود ، مصمم شدم که هر چه بادا باد
مزخصش نمایم اورا در بغل کرفته در صورتیکه اشکهای هردوی ما
جاری بود ، باو گفتم : پرو هرجا که دلت میخواهد و انشاء الله

که سلامتی و اسایش را برای آنها میری . عاقبت شما بخیر .
 امّت در جواب آفت : تو نیز بخدا سپرده باش ای ولینعمت
 من ! شاید دیگر تو را نه بینم زیرا هر کار سلطنت بمیرد دوح و حیات
 مرادم گرفته با خود خواهد برد خدا ترا نگاهدار باشد . سپس بر اسب
 نوبتی زده و سر اشیبی را مانند آنلوانه از بالا بزیر پرتاب آنقدر رفت و
 از نظر ناپدید شد . منم شخص ضروب را بر اسب خود سوار گرده
 وارد در بند شدم . بلی ، او هم دوست میدارد . . .
 بله ماری عزیزم اعتراض تو را میفهم اما احمدخان دشمن رو سها
 است ، امیراطور او را عفو نمود وای مجدد بما خیانت کرد .. غیر
 ممکن است که او با امّت نزدیکی کند مگراینکه امّت هم خائن شود
 و با اینکه احمد خان بسبیت بما ییطرف بماند .

چه میخواهی ماری جانم ، من هم خلی صدنه عشق را چشیده ام
 و کرار آسرپشک خونین بالینم را تر کرده است ، اغلب آرزوی سکونت
 مردها و استراحت گور را داشتم تا مگر این قلب شعله وردا در آنجا
 خواهش سازم - آیا نباید دلم بحال جوانی که او را دوست دارم
 بسوزد ؟ اما بد بختانه این دلسوزی من یک بلی نخواهد بود که
 بتواند از آن عبور کرده بخوشبختی برسد .

آمان میکنم صدائی از غیب بمن میرسد که میگوید : در روز کار
 تغییرات خولی فیض است ، شاید همین قسم آه ما یمتهای آرزوی خود
 نایل آشتبیم ؛ آنها هم بامال خود برسند . آبا فقط باید بد بختی در این
 دنیا بی پایان و جاویدان باشد ؟ دلم بحال آن دو عاشق می سوزد
 هیچ نمیگویم و پیش بینی نمیکنم شاید هم برای آنها و هم برای ما
 نوعی دیگر پیش آید .

ماری عزیزم ! ما خلی خوشبخت هستیم آتبه ما خندان . آمال

ماهم بحقربن و امید بخش ترین آواز های خود را برای ما میخواند و آینده مانند دریاست امروز آرام و ساکت ، فردا طوفانی و مواج میشود ، همه چیز برای وصال ماحضر است ، ایا وصال حاصل میشود ؟ نمی دانم چرا بعضی اوقات واهمه مثل مبلغ آهن سردی از وسط قلب آتش تارفته من میگذرد . نامی چنین بنظرم میباید این فراق که نزدیک است تمام شود - جاودانی خواهد بود ، آه دوست عزیزم وقتی که لبها می برابر باشند ، قابیم بقلب و نفس نفست رسید و تو را تنک در آغوش گشیدم تمام این اندوه و واهمه ها از میان میروند - نزدیک است که آن جان تراوی و دوح شیرینم را ملاقات کنم .

فصل دیاز لهم

شب اول مسافت اسب املت از رفاقت باز مانده تلف شد ، اسب دیگری سوار و روز دوم صدر خونساخ از دور پدیدار گشت - املت در این ۲۴ ساعت فکر خواک با استراحة نمود . هر چه نزدیک قر میشد بر اضطراب و طبیش فلیش افزوده میشد - آیا سلطنت عزیزش را زنده می یافت ؟ و قیکه رج قله خان را دید تمام بدنش بلرژه درآمد . از خود می پرسید : زنده یا مرده اش را خواهم دید ؟ همینطور با شلاق و ذانو باسب حمله می برد که ناگهان سوار مسلحی را از دور دید . دیگر از طرف خونساخ او را استقبال می کند چون آن دو سوار بفاصله گمی رسیده و یکدیگر را شناختند شلاق بدغفل اسب ها نواخته تا نزدیک تر شوند . آیا دشمن بودند یا دوست ؟

بنض و گپنه همواره بال عقاب دارد . اینان نیز دشمن اند . . .
در حین تاخت شمشیرها را از غلاف پرون کشیده برد وی
بیندگر نواختند بدون اینکه کامه نکلم کشند فقط تلاع لوع و صدای
پولاد شوشه هاشان نمایان بود .

گپنه جویان راه املت ییکرا مسدود ساخته املت هم با کمال
تعجب دریک طرف ایستاده تمایش این نبرد خونخوارانه را مینمود
جنک بزودی خاتمه پافت ، سواری که رو بخونساخت میرفت بر روی
کفل اسب افتد و بس از آن بر زمین نقش بست فرقش تا با بر و
شکافت . فاتح با کمال آرامی شمشیر خود را پاک کرده باملت
گفت : خوش آمدی ، شاهد باش .

املت : بلى تواهی میدهم که یک نفر را کشتی . ولی
چه مناسبت ؟

سوار : این مرد لسبت بمن بی محترمی کرده بود ، من اورا
نکشتم خدا اورا کشت . حضور تو خیلی برای من مفید است .
غیرا نمی توانند بکویند که در پشت درخت پنهان شده
اورا کشتم و بامن نیز همین معامله را بکشند ، دیدید که در میدان
جنک بقتاش رساندم . همینطور نبود ؟

املت : بلى بدون شک .

سوار . آنرا لازم شد تصدیق خواهی کرد ؟

املت : بلى چون عین حقیقت است .

سوار : من هم یوش از این از تو نمی خواهم و خودت را
میشناسم ، برادر زاده شمخال تور کوستی هستی .

املت : اما برای چه سبیزه کردید ؟ با این حرسری که شما
بهم آویختید معلوم است دشمن خونی بودید .

سوار : درست است دشمن خونی بودیم ، بیست راس گوسفنده

باهم دزدیدیم - ده راس از آنها که قسمت من بود نمی خواست
بعد آنها را کشت که کسی فایده نبرد ، زنم را هم متهم نمود
من دشتم بپدر و مادرم را خوشتر داشتم تا اینکه بشرف زنم لطمہ
وارد سازد . من با خبر بطرفاو حمله بردم اما حضار نکذاشتند
که بدوزخنی بفرستم ، پس از آن همه وقت بعدیکردا می دیدیم می
چنگیدیم تا اینکه امروز اتفاقا باو برخوردم و بقیلش رساندم ، خدا
هم عدالت فرمود .

پس از چند دقیقه سکوت پرسید : لابد برای ملاقات خان
بحوناخ میروی ؟ املا اسبش را از روی جسد مرده جهانیکه جواب
داد : آری ، سوار سر را تکان داده گفت : بد ساعتی آمد ، املا
از شنبیدن این کامه خون در عروقش منجمد گشته پرسید : مقر واقعه
در خانه احمدخان رخ داده است ؟

سوار : دخترش - سلطنت - خبلی سخت ناخونی است . و نک
املا سفید گشته فریاد زد : آه ! ... او مرده است ؟ ! سوار :
شاید اینطور باشد ، زیرا یک ساعت قبل از جلو خانه او گذشت ، مردم
ابن طرف و آنطرف میدویدند . بالای بله ها و دلان زن ها ایستاده
و چنان تربیه میکردند مثل اینکه روسها خونخواخ را اشغال کرده اند -
در هر صورت احکم میخواهی اورا زنده به بینی . بسته اب .
املا بیک دیگر بعرفهای او نوش نداده سر بخوش اسب گذاشته تاخت
نمود و در وسط ترد و غبار راه مخفی شد راه را باعجله و شتاب زیادی
طی کرده و چون در وسط حیاط رسید از اسب فروجسته باعجله زیاد از
پله ها بالارفته بطرف اطاق سلطنت دوید . نوکر کنیز و هر که را در جلو
راه خود میدید تنہ میزد هر چیزیه در جلو پایش واقع بود و از گون
میشد . بدون آنکه توجهی بخان و زنش بنماید قالی را بایارد
کرده در جلو تخت سلطنت بزانو افتاد بواسطه ورود بی مقدمه املا

از همه طرف صدا باندشد . سلطنت ، بارانک پریده تقریباً ای روح و حل سر-ام . هذیان گویان باطیش قلب همینکه به املت چشم انداخت بلکن سرخ فریبند مانند برک درختی که قبل از افتادن سرخ میشود رخساره اورا فرا آگرفت . بدن او مثل تنور میتوخت و در چشمها قریش آخرین نوری ضعیف که نزدیک بخاموشی بود پیدا میشد . چند ساعت است که ضعف غلبه کرده سلطنت باون حرکت و تکلم بر روی ستر دراز کشیده بود ولی صدای املت را ازین صدایا و همهمه حابتناخت . روحی که نزدیک بود پرواز کند مانند شعله شمعی که دیگر نزدیک خاموش شدن است ساخت و برقرار کشت .

سلطنت با چشم ان دور خشنده نکبه بمرفق داده . دست را بطرف املت برده گفت : آیا تو هستی ؟ املت ناگه فریاد زد : آه حرف میزند حرف میزند . نفس ها عده قطع و دهن ها باز ماندند . سلطنت آمسردی از ته قلب کشید با صدایی ضعیف و نازک گفت : خدار اشتر آه راضی و خوشبخت مومبرم سپس از هوش رفته و بعقب افتاد . در این بار صدای تا امیدی از همه طرف بلند و گمان تردند مرده است . سلطنت هم تبسم کنان چشمهاش را بسته و مدھوش کشت . املت با یاری علم بعثت مایوسانه اورا در آغوش کشید بسوی الات بدروسر فتنه های مادر او گوش نمیداد چنان سخت به تخت جیبیده بود آه بایستی بتوه اورا از تخت جدا ساخت املت بر روی زمین میغلطید ، کریه میکرد ، غش مینمود و بھوش میامد - کاهی نعره میکشید ، زمانی روزگار را رزنش داده تهدید مینمود و از در کاه الهی نجات سلطنت را میطلاید .

آن چزی آه مریض را بایست میکشت ، باعث نجاتش شد . آن تکاریرا آه علم اطباء کوه تردان توانست بکند ، اتفق با نجام و سلانید فعالیتی که از بدن خارج گشته بود : شدت هیجان او را عودت داد - سلطنت بواسطه ضعف زیاد مرک را در عقب داشت - مانند چراغی

که از قات هوا میخواهد خساموش شود نه از وزیدن باد - بالاخره شدت هیجان زیاد جان بکالبد او دمید و بعد از خواب و مدهوشی طویل و سنگین قسمی از قوا و حواس کم شده خودرا پیدالمود . مادرش به تخت خواب تکیه داده متظر بود که سلطنت او را بشناسد ، املت پشت برده پنهان شده و قول داد که دیگر داخل اطاق نشود ، احمدخان هم املت را مواطن بود که قول خودرا فراهم شد .

سلطنت پس از مدتی آهی کشید باطراف خود یک نکاهی نمود چون مادرش را دید پس از لحظه نفت : آه مادرجان ! تو هستی ؟ نی دانی چقدر سبک شده ام مثل اینسته پر و بال در آورده ام . خواب بعد از خستگی و مشقت زیاد چقدر شیرین است ، امروز چقدر خرم و خوب بنظر میرسد ، خورشید چه اندازه قشنگ است ، مثل این است که در و دیوار دارند میخندند ، اشمه میدرخشد آه سخت ناخوش بودم خبلی طوا ، کشید و صدمه دیدم ه حالا فقط خبلی ضمیف هستم اینهم بر طرف خواهد شد . عجیب است مادرجان ! تمام گذشته هارا می یینم . شب گذشته خواب میدیدم که در اقبا نوس منجمد فرو می رقتم در صورتی از شنگ آتش گرفته بودم در آنحال از وسط ابرها بارتفاع زیادی دوستاره لرزانی دیدم که آسرد و تیره نشته وقتی رقته میخواستند محظ شوند - یک قوه عظیمی را بسوی خود جلب مینمود من هم آرام آرام فرو می نشتم دھننا یک صدائی را با اسم خودم نامید ، حسن کردم دستی که از دست مرک قویی نظر می آمد را از آن تردابه مظلوم یرون کشید . او لین لحظه که خورشید نور خود را ظاهر ساخت چهره املت را در نظرم مجسم نمود ، فورا ستارکان درخشان و منور گشتند ، سپس یک برقی مثل مار اتش پیکری

قلب مرا تزید و کمان میخنم در آنوقت غش کردم زیرا آه هیج چیز دیگر یادم نیست.

املت پیش با قلبی خفه، نفس تنک و رخساره اشک آلود سر و دست را بسوی آسمان بلند کرده زمزمه کنان شکر خدایرا بجا می آورد. همینکه اسم خودش را از دهان سلطنت شنید بی اختیار حرمت کرده که داخل اطاق شود اما احمد خان جلو اورا کرفت و با چشمهای پراشک ورنک پریده آهسته گفت: فردا فردا، بنا بقولی که احمد خان داد، صبح آنروز املت را با طاق سلطنت برده و باو گفت؛ حالا آه خودم خوشحال هستم با ید همه شاد و خوشحال بشوند. آنکاه ورود املت را سلطنت خبردادند چقدر سلطنت حالت مضرطرب و پریشان شد همینکه نظرش بچشمها نمی افتد که مدت‌ها است با میدانه‌ما زنده مانده است — تاچند لحظه آن دو عاشق تو ایستاد باب مکالمه را ببروی پنداشت باز کنند اما چشمان چردو خیال و افکار درونی آنرا بخوبی بیان نمود. آثار غم و اندوه از چهره و چشمان اشک آلود هردو نمایان بود. هرچند آن طراوت و زیبائی که املت را فریفته و کرفتار نموده بود بر طرف شده است. ولی همین رنک زرد که از مرض فراق تواید کشته در نظر عاشق بسی شیرین و دلنش است.

دلی که سخت تراز آهن باشد پس از یک نکاه بچشمهای پراشکه مشوفه آب می‌شود. زیرا آن چشمان بدون هیچ توبیخ و ملامتی با زبان حال می‌کویند: «از دیدار تو بی اندازه خوشنودیم برای توی نهادت منحمل رنج و مشقت شده‌ایم...» بواسطه این احساسات چشمان املت را اشک آرمی فرا آکرته ولی همینکه دید در تریستان تنها نیست خود داری کرده بر خود را بلند نمود اما در وهله اول توانست کامات خود را بیان کند بسی باز حمایت زیاد گفت: سلطنت!

مدتیست که هم‌بیکر را ملاقات نکرده ایم ، سلطنت جوابداد : بلى همینطور است ولی نزدیک بود دیگر همرا نه بینیم و فراق ابدی شود . املت به تندی جوابداد : ابدی ؟ چطور مبتوا نستی چنین خیالی را بخود راه دهی و چنین مطلبی را باور نمائی درصورتیکه دنیای دیگری نیز هست و اشخاصیکه محبوب هم هستند در آنجا بو صال هم می دستند . هر کاه طسم خوشبختی خود را کم میکردم انکا ه میدیدم که بایت حقارت و خفتی این لباس مندرس را که زندگی مینامند از خود دور میساختم .

سلطنت : پس املت حالا که آن دنیا اینقدر خوبست چرا نمردم . تو که وسف آن دنیارا کفای مایل شده ام بزو دی از این دنها رقه وارد آن دنیا بشوم .

املت : آه سلطنت ! کفر مکو باید مدتهای زیادی زنده بمانی برای خوشبختی می خواست کاملاً عشق را هم اضافه کند اما قدرت آنرا نداشت .

اسم و موای خوشبختی کم کم چهره آن دخترک را گلایون و مانند غنیمه با طراوتی خندان نمود .

بس از هفت دوز سلطنت بکلی خوب و رنگ چهره اش کمال فی الساق درخشندگ و بیرونده بود . دیگر احمدخان از عده قشون دوس و محل آنها برسش میکرد ، سلطنت از ذبور و زینت زنانشان سوال مینمود هر مرتبه که املت جواب میداد ، شلوار لدارند و صورت خود را نمی پوشاند : سلطنت اسم مبارک افق را بزبان می آورد و آنود بالله میکفت .

چون املت مطمئن شد که دیگر حال سلطنت بکلی خوب شده است ، کم کم فکور گشته کاهی در حینیمه صحبتیهای شیرین می کردند املت سرش را بزیر انداحته قطرات دوشت اش از چشمها بش

سر از بر می شد . و قنیه آهای طولانی می شنید مثل این وود که سپه اش
می خواهد باره شود کاهی مثل آدم بر ق زده از جا جستن میگرد -
از شدت غصب چشم های تهمه دندانه اش شراره میزد و ضمانت با یک
قبسم سردی با دسته خنجر خود بازی میگرد . چنین بنظر میرسید
که او را با یک زنجیر غیر مرئی سنه باشند ، ناله میگرد و غرق
اندیشه و خیال میشد بقیه اه سلطنت هم بتوانست او را از آن ترداب
خیال پیرون بکشد .

روزی سلطنت . در حال اینکه باملت تقدیم داده و تنها بودند .
پرسید : املت عزیزم ! مکر تو در انزد من اذیتی می بینی ؟ املت جواب داده
آه این حرف را بقیه تورا از آسمانها بیشتر دوست دارد - مدوه بک مرتبه
ذهر جدانی را چشیدم وحالا در آن فخر هستم صد مرتبه مردن برای من
کوارا تراز جدانی تو است .

سلطنت : صحبت از جدانی متن . وقتی آه بتوانی چنین چیزی را
فرض کنی پس معلوم است که مایل هستی .
املت : باز می خواهی برای سوء ظن هایت جراحات مرا نمث
پاشی کنی ، سلطنت عزیزم ! تو مانند درخت زیبای کل ، دل پیده
وبسان بدل بورسو برواز مینمانی قوه اراده ات رهنمای تو است . املت
من ! مردم و مقید روزگار و اتفاقات بگردن من رشته از العاس افتد
و سر آن رشته را بدهست بگمرد یعنی بک دوست و ولی تحتمی
داده است - لازمه خدمت و اعمت شناسی بیوسته مرا به درینه
می طلبم .

سلطنت : باز رشته - رفق - خدمت - نعمت شناسی .
آه املت ! چقدر لغات باهم جور میکنی برای اینکه غیل هفارقت
دا از من بینان داری . مکر قبل از آنکه جانت را بدوسنی بفروشی .
آن را بعشق تسلیم نکرده بودی ؟ بجه حق و اراده چیزی که

بتو تعلق نداشت برهن دیگران گذاشتی ؟ آه امات ۱ ور کوسکی را دیگر فراموش کن ، رفقای دوست را بگذار ، از خانمهای قشنگ دریند چشم پوش ، چنگ و فتح را گنار بگذار از آن روزی که خون تو را جاری دیدم از خون متنفر شدم . چه چیز برای آرامی و آسایش تو در این کوههای ما نایاب است ؟ کسی را بتو کاری غبت اسب و یول فراوان . عشق من هم نسبت بتو سرشار ، آیا درست میتویم دیگر نخواهی رفت و نزد من خواهی ماند ؟

اعلت : من نمیتوانم و نباید بمانم هر چند زندگانی کردن و مردن با تو بزرگترین آمال من است ولی نعام اینها بسته به رای پدرت میباشد — برای اینکه بحرقهای احمدخان گوش دادم نزدیک بود با تئک و رووانی کشته شوم اما یکنفر روس مرا نجات داد . پس حالا میتوانم دختر نزد کترین دشمن روسها را بگیرم ؟ اگر پدرت بگذارد که مابین او و روسها دا اصلاح کنم و خوبیخت ترین مردم عالم خواهم بود . سلطنت باحالی بریشان ودلی برغم گفت : پدرم را بخوبی میشناسی و میدانی که بر بعض و کپنهاش نسبت بروها روز بروز افزوده میگردد ، ایا ممکن است که من و تو را برای عداوتی که با روسها دارد قربانی کند ؟ — نو تریرا که فرستاده بود دکتر ارامیم را بیاورد ، روسها کشند .

اعلت : لی سلطنت من هم مثل تو خلی افسوس میخورم که آن نو گز نشنه شد و توسط همان شخص هم بود که من ازحال تو مسبوق آشتم . وا تراو زنده بیماند تو میمردی .

سلطنت : پس بیا نزد بد م بخت آزمانی کن ، املت : کمان میگزی که این اولین دفعه است که من بیش او از این مقواه صحبت کردم . او هم بشه بمن جواب میداد : قول بد و قسم یاد کن که همیشه دشمن روسها پاشی تاینکه سخنان تو را پنبرم .

سلطنت: پس میتوانی که باید قطع امید کرد ؟
 املت سلطنت را در آغوش کشیده گفت: برای چه باید
 قطع امید نمود مگر تو را در (آواری) زلجهیر کشیده اند.
 دختر چشم های بزرگ جذا بش بچشم های املت دوخته گفت:
 من مقصود تورا نفهمیدم !

املت: مرا از وطن . بدر ، مادر و همه چیز های دنها بیشتر
 دوست بدار تا آنوقت آن کلمه مرا بفهمی ای سلطنت ! بی تو نمی
 توانم زلذکانی نمایم و نمیکنارند . با این و باشم اگر مرا دوست
 داری

دختر جوان متکبرانه تصریح نمود: بله . اگر تورا دوست
 دارم املت: یا از خونساخت دست کشیده فرار کنیم .
 سلطنت گفت: فرار کنیم ؟ آخ خدابا من دختر خان مثل یک نفر
 جنسی . یک نفر قاتل یا آناهکار فرار آئم ! چقدر مذموم . و یک
 وامکان نایذر است .

املت: این چیز هارا بمن نتو فداکاری خیلی بزرگ است و دامنه
 عشق خیلی وسیع : بمن فرمان مرک را بدیه آنوقت خواهی دید
 که بدون ذره اعتنا بزندگانی ، دنباله خدا حافظ میگویم ، پیش از جان
 چیز دیگری میخواهی ؟ درست است که تو دختر خانی ولی بدر من
 هم قاج ایالتی را برسر میگذارد و خودم هم شاهزاده هستم ولی
 بعشق مقدس قسم میخورم آه تو سزاوار هستی زن شاهزاده باشی .

سلطنت: ای ییچاره مگر تلاقي پدرم را نمی دانی : املت:
 بمرور ایام او فراموش خواهد کرد و هنگامیه به بیند من و تو
 خوشبخت هستیم مارا عفو خواهد نمود قلب او آهینه نیست لوازشها
 واشدهای ما آنرا نرم خواهند ساخت . آنوقت نیکبختی و سعادت
 بالهای طلائی خود را بالای سرما می تستراند و می توانیم با غرور

و تَبَرِّ بَلَوْهِم : « باقوه و عزم خود خوشبخت شدیم ». سلطنت باحال حزن انگیزی سررا تکان داده گفت : من آن تجربه هستم اما قلب من بمن می‌توید : از تقلب و نعمت ناشناسی انسان خوشوقت نمی‌شود ، حالا صبر کن خدا بزرگ است و مشکلات را آسان خواهد ساخت .

املت : از جانب خدا بمن الهام شده است که بیش از این برای ما فرصت نخواهد بود . سلطنت ! رحم کن یا فرار کنیم زیرا قول داده ام بسرعت مراجعت کنم باید قول خود را نکاه بدارم . وبعده خود وفا کنم لیکن رفتن بدون امید اینکه تورا ملاقات نمایم . و واهمه اینکه مبادا روزی تو نصب دیگری بشوی برای من غیر قابل . تحمل است ، آگر برای عشق این کار را نمی کنی اقلاً بمن رحم کن . بخت خودم را با تو قسمت می کنم . می توانم پذیرانی بدر و مهمان داری او را فراموش کنم . می توانم راهزنهای مشهور را بواسطه اسم خوبین خود در شفقت و حیرت اندازم ، می توانم ملائکت را از کنایه و معاصی خود بگیری درآورم

شب نزدیک است - اسبهای من هم ماقبل باد تیزد و هستند . یا برویم نزد دوسها تا این اشکالات بر طرف شویم . برای آخرین دفعه التماس وزاری میکنم ، در مقابل تو بزانو می نشینم ، سعادت . ذات خوشبختی و نیکنامی بسته به رای تو است .

سلطنت بکلی در تردید مانده و دشته اختیار را از دست داده بود از یک طرف هراس و واهمه دوشیزگی . مراعات عادات و رسوم احترام اجداد ازاو چاو گیری میگرد . واژ طرفی هم عشق و آنفخار محبوش اورابسوی خود چلب مینمود . اخرا لامن از جای برخواسته اشکمانی که از چشم‌انش جاری شده بود باک ترده با غرور و عزم راسخی گفت : املت ! مرا بحال خود و اگزار ، شمله عشق .

هر قدر در خشان باشد نمی‌تواند چشم‌های مر اخیره نماید، من نه و خوب را همیشه از هم تمیز داده و تفاوت میگذارم. انسان با وجود آن نمی‌تواند خاله خود را رها نماید و شخص غیور هرگز راضی نمی‌شود در عوض نوازشها و محبت‌های پدر و مادر خود بکفران نصت قیام کند. اینک املت! با وجود تمام اینها و برای خاطر تو تمام مقدسات را پایمال نموده و بزست قربن حرکتی که برای نوع شر متصور میشود تن در داده و اظهارات تو را قبول نموده با تو فرار میگشم، زیرا تو را از تمام مقدسات بلکه از هر چیزی که بخيال آید بالاتر و بهتر میدانم. ولی نباید فراموش نمایی که طلاق لسان و فصاحت بیان تو را دام و مطیع نکرده است بلکه فقط روابط قلبیه و آتش عشق اختیار را از من سلب نموده و مراد در مقابل تو مطیع و گمراه گردانید.

تقدیر الٰی براین بود که من با تش عشق تو بسوزم و ربقة دوستی و مودت را بر گردان بنم این است که بعد از این ما از هر حیث باهم یکی خواهیم بود و هر وقت اراده نمایی حرکت خواهیم کرد. اگر آسمان ببابالهای لاجوردی خود املت را از زمین بلند کرده و لزد آفتاب میبرد این اندازه خورستند نمی‌گردید. چه مسافتی باو دست داد وقتی که این کامات شیرین و عبارات روح بخش اند لپان گارلگ سلطنت خارج گردید؟ با هیچ قلامی نمی‌توان قادر بشرح آن هد ۱۱.

بالاخره با حالتی که مرت و خوف هر دو از آن نمودار بود یکدیگر را بدوا بوسیده و پس از فرار داد ها برای فرار حاضر شدند.

با این ترتیب که عصر روز بعد املت برای هکار حرکت خواهد نمود و سه روز طول خواهد گشید. عصر روز سوم مراجعت نموده سلطنت هم از پنجراه پانین میاید در صورتی که دو کمر بند بسته است. املت هم او را در آغوش خود خواهد پذیرفت. اینها در کامیابی کوچکی - که اس از هکار بین محل ملاقات دو ها هق بود - حاضر خواهند بود.

مد بخت کسی که در راه باها برخورده و اسد جلو گبری
از آنان داشته باشد ،

روز موعود رسید امّت اسب و اسماجه خود را باز دید کرده
حاضر نمود تمام آنروز را با خوردشید در جـدـل وـدـ چـنـینـ بـفـطـرـشـ
میرسید که این اختـر تـانـقـاـکـ با اـعـمـةـ طـلـائـیـ دـلـکـ خـدـ درـ حـرـکـتـ
تـهـلـ مـیـ وـرـزـدـ وـمـایـلـ نـبـتـ کـهـ اـبـنـ آـسـمـانـ صـافـ رـاـ قـرـکـ گـفـتـهـ خـوـدـ رـاـهـ
عـقـبـ قـلـلـ پـرـ بـرـ فـجـالـ قـهـقـاـزـ بـنـهـانـ نـمـاـيـدـ اـمـتـ شـبـ رـاـ بـاـ يـلـشـ
دـنـیـاـ اـنـتـظـارـ چـشـمـ بـرـاءـ وـدـ آـهـ جـقـدـ رـ خـورـشـیدـ سـنـانـیـ سـیـرـ مـیـکـنـدـ وـجـهـ
انـداـزـهـ اـیـنـ مـسـافـرـ آـسـمـانـیـ درـ بـیـشـرـفـتـ خـوـدـ مـسـاـجـهـ مـیـ نـمـاـيـدـ ،ـ آـهـ چـهـ
گـرـ دـاـبـیـ مـیـانـ اـشـتـیـاقـ وـ نـیـلـ بـهـ نـیـکـ بـخـتـیـ هـاـئـلـ کـشـتـهـ اـسـتـ .ـ

ساعت . چهار بعد از ظهر را اعلام نمود ، این موقعی است که
مسلمین برای صرف عصرانه دور سفره جمع می شوند . لکن احمد
خان خیلی شامگین است چشم‌انش در زیر ایرون گره خوردشید میدرخشد
و پیوسته نکاه خود را بدختر یا میزبانش می اوکند . گامی عضلات
صورتش مدقیق و زیالی قیاده اش تمیخر آیز میگشت . گامی هم
قیاده اش را زردی شخص می بوعانید . ژوالانش مختص و ضحق بود
و هر حرف او موجب پشتمانی سلطنت گشته و روح امّت را در عذاب
داشت اما مادر سلطنت مقل این بود که از این جوانی مستحضر است .
زیرا برخلاف عادت نسبت بمشار الیها ملائم و با ملاحظه تن بود .
سلطنت هم در لحظه آمی کشیده خود را در آغوش او می الداخت .

پس از صرف نهار احمدخان امّت را که در حیاط بود صدزاد
اسپها زین کرده و برای شکار حاضر بودند . چهار نفر نوکری که
امّت احصه ار کرده بود بانو کرهاي خان مشغول صحبت بودند .
احمد خان با امّت بیک گفت : بیدا تا گوش تازه را امتحان نمائیم
حصر خوبی است هوا مقتدل از حلا ناشب می توانیم چندین قرقاول
شکار کنیم ،

امّت نمی توانست جز اطاعت اقدامی کنده باین ملاحظه سیرا بزرگانداخته

بر اسب سوار شد . احمد خان و بیک جوان شانه بشانه حر کت میگردند
املت متغیر و احمد خان میگشت بود . در طرف چپ ، شخص کوه
مگر دی بو سیله میخهای گلایی که در گفتش نصب کرده بود از
تمخته سنگهای سراشیبی بالا میرفت . و برای کمک خود عصائی در دست داشت
که بنوک ان چنگال آهنی وصل شده بود . در کمر گلاهی پر از
گلدم بسته تفنگ دراز تاتاری را حمایل ساخته بود . احمد خان ایستاده
آن شخص مالخورد را بامات نشان داده گفت :

این پیره را بهین در صورتیکه خطر جانی را مشاهده میکند باز در
سیان این کوهها کوعش می نماید تا گوهه پیدا کرده گندم خود را بکارد پس
از آن که این گندم را با خون جگر کاشت اغلب بقیمت خون خود آنرا از
ضرر انسان و سیان محافظت می نماید وطنش فقیر است اما اگر ازاو
بپرسی که چرا این وطن همیر را دوست دارد و چرا آنرا قرن نکرده
ب محل شنی تری برود ؟ جواب خواهد داد : « اینجا آزادم ، خراج
بکسی نمی دهم ، این برهها شرافت واستقلال مراعظ مینماید » حالا این
استقلال را دوستها می خواهند از تو و از او سلب نمایند . امات تو
مطیع و بانده روسها شده . املت سر خود را بلند کرده گفت خان
تو بخوبی میدانی که من مظلوب شده ام . ولی نه مظلوب دوہ
روسها بلکه مظلوب عفت و هربانی آنها هستم من دوست
هستم نه علمایشان .

احمد خان : بدتر وس باید بیشتر خجسل و شرمدار هوی .
وارث عمخال در تعجب شرافت و انتخار است و املت بیک بیول
کلکل ور کوسکی زندگی مینماید .

املت : احمد خان ! چرا این قسم حرف مینزی ؟ قبل از
اینکه من نان و نمک ور کوسکی را بخورم او بمن ، جان داده
میں او را دوست دارد من هم دوست او هستم ولی بیا از این موضوع
بگذاریم و دره طالب دیگر گفتگو کنیم ،

احمد خان : دوستی با خارجی م الحال است بر حسب تو اینه شرع

وظیفه یک نفر مسلمان حقیقی این است که هروات دست دهد که او را فریب داده بقتل بر ساند.

املت : تو دارای اطلاعات نیستی که تکلیف مرا معین نمایی من که یک آدم باش روی هستم وظیفه خود را می دانم و آنرا معمول حیدارم و می توانم میانه ظلم و انصاف تمیز بدهم ، باری بیا از این مطلب دیگر گفتگو نکنیم .

احمدخان : املت این حس را بهتر است که در قلب خود جای دهی و بر زبان نیاوری . وقتی رفته آزار بی تائی از چهره املت نما یان خد ولی احمد خان بدون اعتنایی به تغییر حالت امانت بیک ، گفت : برای اتمام حجت بتو میکویم میل داری لصایع یک نفر دفیق و اثیول نمائی و اشیار را ترک حکرده از د خود ما بمانی ؟ املت بایک شهجه که آزار صداقت و راستی از آن آنکار بود جواب داد :

احمد خان ! برای این سعادتیکه تو بمن می بخشی جان خود را فدا خواهم حکرد اما چکنیم قسم خورده ام که به در بند عراجت نمایم و بعد خود هم وفا خواهم نمود .

احمد خان : آخرین حرف همین است ؟

املت : بله . احمدخان : پس باید هرجه زودتر بعهد خودت وفا نمایی . ما مدت هاست که یکدیگر را میشناسیم و دیگر نباید برای شناسانی هم جذیت نماییم . من خیالات خود را از تو مستور نمی دارم ؛ امیدوار بودم که تو را پسر خود بخوانم و خیالی خوشوقت بودم از اینکه سلطنت را دوست میداری ، اسارت تویی اندازه بمن اثر کرد و خوبی طولا نیت یکی از بزرگترین شمهای حیاة من بود ، تا اینکه خوشبختانه بحاله ام بر گشتی و آنجا هارا کماهی سابق مشاهده کردی فقط چیزی که بود مطالب درونی خود را از ما پنهان داشتی هر چند این مسئله خیلی اسباب تاسف من است ولی فایده ندارد - یکی از بند کان روسها هر گز داماد من نخواهد شد .

املت : آه احمد خان جرا باین طرز بامن حرف میز نمی

احمدخان : بگذار تا حرفم را تمام کنم ، ورود ناگهانی -
 جزء هفتم - مگر یه وزاری ، آه و تعاله تو در اطاق سلطنت و آثار خامیدی
 تو در آن موقع ، عشقت را نسبت به سلطنت و مقاصد ما را نسبت نتو
 بر حمه کس آشکار شاخت ، تمام آوارها دخترم را بنازدی تو می
 شناسند ولی حالا رشته که ما و تو را بهم متصل می‌ساخت قطع شده
 است ، اینکه ما زد از تمام خیالات صرف نظر نموده برای احترام
 و نیک نامی سلطنت در همین دقيقه مارا ترک گونی ، املت ! مایکدیگر
 را دوستاله و داع می‌کنیم و از این بعد هم دیگر منسوب بهم نخواهیم
 بود ، اید است خداوند از راه رحمت قلب تو را تغییر بدهد و ماهم
 مثل دو قای بکامل و هر چنان همیگر را ملافات نهائیم ، آرزوی قلبی
 من فقط همین است و از این ساعت تو را وداع مینمایم .

احمدخان در این حال بدون اینکه حرف دیگری بفرزند اصبه
 خود را بر گردالیده و متاخت مراجعت نمود ، سخنان او مثل صاعقه
 بود که از مقال چشم املت عبور نموده و بلک گرداب سه گلی
 دو پیش بای او باز نمود . ساکت و صامت مثل یک مجسمه بیحر کت
 در جای خود ایستاده و سوی آن اسپ سوار که بجز گسر دو خل
 اگری از او ظاهر نبود می‌گیریست . املت مدت یک ساعت بهمانه
 حل مالی مازد تا اینکه شب فرا رسید و تاریخی تمام آفاق را
 هرا گرفت .

فصل دوازدهم

کامل ورکوسکی برای اطفاء ناپراحته حرب داغستان بسرگردانی
 هوج خود به (کبهر کومیه) عزیمت کرد . خیمه املت در جوار خیمه
 کامل قرار گرفته بود . صفر علی بود در خانه کوچک املت در درون
 خیمه دراز کشیده و مشهول آنامیدن هر ابی موسوم به شاهپسانی

بود که کفهای زیاد در روی آن نمودار بودند . کنل و دکوسکی این جوانرا مخصوصا برای این از (ترخه) احضار کرده بود که شاید دیدار و ملاقات او بحال املت مفید واقع شده و حالت مالیخولیانی او را رفع نماید ولی افسوس که این مالیخولیا حالیه دیگر مثل بہت عظیمی شده بود که سرا پای املت را هر گزه باعده . املت با اندامی نحیف و لاغر و چهره زرد رنگ در یک گوشه خیمه روی مخدنه دراز کشیده شفول چیق کشیدن بود .

سه ماه است که مانند اشخاص کنایه کاریکه از بهشت را نده شده باعده نزد کنل آمد و در ارد و متوافق است کوه های مرتفع که روحش در قله آنها همیشه پرواز میکردد ولی سد عظیمی در مقابل او واقع گشته بود بیوسته بر محنت و اندوهش من افزوده خشم و غضب هر لحظه در قلبی شعله میزد ، چهره افی در هم کشیده و عبوس ، تلاسر از قیافه و چشمانش آهکار بود .

صفر علی : بیا ام ات شراب بنوش . چیز خوبی است و اما مثل اینست که اعلم دیده ملانکه را در این هیشه ریخته اند - بیک جام نوش کن ڈالبیت روشن شود ، میدانی که حافظ . شاعر ایرانی چه ها گفته است ؟

املت : بلی میدانم و خواهش میکنم ازین گونه کامات بیمعنی معافم داری و فقط اشعار حافظ را میدانم بلکه از گفته های سعدی هم بی بصره نیستم .

صفر علی : املت ! خیلی نسبت بصر علی تبر تند خو هستی اگر او هم چنین میکرد چه میگفتی ؟ ترا عشق مجذون نموده و مرا شراب . اما دیوانگی من در موقع هوشیاری بر طرف میشود در صورتیکه جنون تو همپشگی است و هنوز هم عاقق . پس بسلامتی سلطنت .

املت : مکرر بتو گفته ام که اسم او را نبری مخصوصا هنکام مستی . صفر علی : پس بسلامتی روسها . املت بیک های خود

وا بـلاـانـداـختـ . صـفـرـ عـلـیـ کـهـ هـرـدـمـ مـسـتـ تـرـ مـوـشـدـ گـفتـ خـیـلـیـ
خـوبـ لـاـرـ حـالـ باـزـ حـکـمـ خـواـهـیـ کـرـدـ کـهـ بـسـلاـبـتـیـ روـسـهاـ هـمـ
نـخـورـمـ !

امـلـتـ : روـسـهاـ بـرـایـ توـچـهـ کـرـدـهـ اـنـدـ کـهـ اـيـنـقـدـرـ اـنـهـارـاـ دـوـسـتـ دـارـیـ ؟

صـفـرـ عـلـیـ : بـتـوـ اـیـاـ چـهـ کـرـدـهـ اـنـدـ کـهـ اـيـنـقـدـرـ اـزـ آـنـهاـ مـتـنـهـرـ هـستـیـ ؟

امـلـتـ : بـعـنـ هـیـچـ بـدـیـ نـکـرـدـهـ اـنـدـ اـمـاـ آـنـهاـ رـاـ اـزـ تـرـدـیـکـ دـیدـمـ
وـهـنـاـخـتمـ اـزـ تـاقـارـهـایـ ماـ بـرـتـرـیـ نـدارـنـدـ خـیـلـیـ حـرـیـصـ بـدـزـبـانـ وـ تـنـبـلـ
هـسـقـنـدـ اـیـاـ دـرـایـنـ مـدـتـ زـیـادـ کـهـ دـرـایـنـ مـکـانـ وـسـیـعـ آـفـانـیـ مـیـکـنـدـ چـهـ
قـانـونـ وـچـهـ یـادـکـارـیـ اـزـ آـنـانـ بـاقـیـ مـانـدـ ؟ وـرـکـوـسـکـیـ چـشـهـهـایـ مـراـ
بـرـرـوـیـ حـقـایـقـ گـشـودـ وـاحـلـاقـ زـشتـ هـمـوـطـنـانـ مـرـاـ بـعـنـ وـاـنـمـوـدـسـاخـتـ
اـمـاـ مـنـ هـمـ اـزـ طـرفـ خـودـ عـیـوبـ آـنـهاـ رـاـ کـشـفـ کـرـدـمـ تـقـصـیرـاتـ آـنـهاـ
خـیـلـیـ بـزـرـگـ استـ زـیرـاـ سـرـمـشـقـهـایـ خـوبـیـ دـاشـتـنـدـ ، وـدرـ اـیـنـجـاـ آـنـهاـ
رـاـ دـرـمـقـابـلـ نـفـعـ وـاـشـتـهـایـ نـجـسـ خـودـ فـرـامـوـشـ نـمـوـدـنـ .

صـفـرـ عـلـیـ : اـمـلـتـ ! اـمـلـتـ ! اـمـدـوـارـمـ کـهـ اـقـلـاـ وـرـکـوـسـکـیـ رـاـ
مـبـتـقـنـاـ کـنـنـیـ .

امـلـتـ : مـحـقـقـ اـسـتـ اوـ جـنـدـنـهـرـ دـیـگـرـ رـاـ مـیـتوـانـ اـسـتـقـنـاـمـوـدـوـلـیـ بـعـبـدـهـ توـ
ایـنـهاـ زـیـادـ خـوـاهـنـدـ بـوـدـ ؟ صـفـرـ عـلـیـ : بـلـیـ . . . اـمـاـ وـرـکـوـسـکـیـ
دـیـبـالـنـوـعـ نـیـکـیـ اـسـتـ یـکـنـهـرـ تـاقـارـ نـیـسـتـ ، اـزـ اوـ نـارـاضـیـ باـشـدـ تـامـ
سـرـبـاـذـانـ حـاـضـرـنـدـ کـهـ جـانـ خـودـ رـاـ فـسـایـ اوـ کـنـنـدـ حـالـ عبدـ الصـمدـ
سـقـایـتـ کـنـ وـ توـ اـمـلـتـ بـسـلاـبـتـیـ وـرـکـوـسـکـیـ بـنـوشـ .

امـلـتـ : مـنـ بـسـلاـمـتـیـ بـزـرـگـترـ وـ مـحـنـرـمـ تـرـ اـزـ وـرـکـوـسـکـیـ
هـمـ درـ اـینـ اـحـظـاءـ نـمـیـ تـوـانـ قـطـرـهـ بـخـورـمـ . صـفـرـ عـلـیـ : اـگـرـ قـلـبـتـ
ماـتـنـدـ چـشـمـانـ سـلـطـنـ سـیـاهـ نـیـسـتـ يـكـ جـامـ بـسـلاـمـتـیـ وـرـکـوـسـکـیـ بـنـوشـ
بـرـیـشـ قـاـضـیـ دـوـبـنـدـ قـسـمـ مـیـدـهـمـ وـ اـتـرـ هـمـ بـیـغـمـبرـانـ وـ رـسـوـلـانـ بـرـ
ضـدـتـ عـلـمـ مـیـخـالـفـتـ بـیـفـرـاـزـنـدـ بـایـدـ اـسـتـدـعـایـ مـرـاـ قـبـولـ تـنـیـ .

امـلـتـ : بـکـذـارـ آـسـوـدـهـ باـشـمـ . صـفـرـ عـلـیـ : آـمـ اـمـلـتـ کـارـ

خوبی نمیکنی من ابلوس را از خون خود مست میکنم و تو نمی-
خواهی بنا بخواهش من قطره ییاشامی .

املت : نخواهم نوشید زیرا هیچ میل ندارم حالا خوب شنیدی ؟ بهمین اندازه که خونم آرم است کافی است .

صغر علی : عذر پذیرفته نیست بهانه نیاور این مرتبه اول نیست که باهم میتوشیم واولین دفعه نیست که این خون مارا میسوزاند (آه آه خون عجیب و بی مثل آسیابهایما !) اینک راست بلو آیا نسبت به کامل کینه پیدا کرده ؟ املا : بای نسبت باو کینه پیدا کرده ام . صفر علی : ابا میتوانم علت آنرا بفهمم ؟ املا : علتش ؟ صفر : بله . املا : بخلی جهات ، صفر : خوب آخر چه چز ها ؟

املا : مدتبست که قطره قطره زهر در عسل محبتش چکانبده اینک ظرف پر و لبریز آشنه است ، من از دوست ملایم متفرق هستم اینها فقط ارای پند و اندرز دادن یعنی جویزی که برای آنها ضرور و خطیری متوجه نباشد خوب هستند .

صفر علی : لم میدانم که سکذاشت به آواری مراجعت نموده و سلطنت را به یونی توهمند لابد برای این عدم قبول نمیتوانی او را اغراض کنی ، املا : آه صفر علی چه قلب من در سببه تو میبود . بیفه بیدی که بواسطه این عدم قبول چه ظلم و بیرحمی در حق من روا داشته است چون شنیدم که اخیراً احمد خان راجع بمن ملایم سکشته و ملاقات را من طلبدم من هم نمیتوانم بدبدار او بروم ،

املا دستهای خود را ازشدت خشم شدنجه ویچ داده فریاد

مزد : « سلطنت سلطنت »

صفر علی : عزیزم فادر کن که اگر تو جای ورکوسکی بودی آیا همین اسم رفتار نمیکردی ؟ املا : خیر از روز اول میگفتم :

« امّلت ! از من طلب کمک مکن ذیرا من کاری برای تو نمی‌کنم » ...
 حالاً هم استدعائی ندارم فقط از من جلوگیری نکند . او خودش را بین
 من و آفتاب سعادتم حاصل ساخته می‌گوید برای رفاقت این کار را می‌کنم
 و می‌خواهد که من از راه زندگانی خود دست بکشم . کی ازاو خواهش
 و استدعا کرد که مالیع من عود ؟ این مرض علاج نایذر عشق که
 انسان حاضر است با او بمیرد تنها خوشبختی ویکتا اپس من است اگر
 اورا از سینه من بخواهد بیرون بیاورند قلبه هم در عقبش بیرون
 خواهد آمد .

دو ضمیم اینکه امّلت این سخنان را بیایان می‌رسانید رفته و فته دامنه شب
 و سیع قر هده و هوا تاریک گشت . هلتا پرهیب شخصی از در کاه
 چادر بنظرش رسید صدا زد : تو که هستی ؟ صهر علی پرسید :
 آیا هراب آورده اید ؟ هیشه من خالی شده است .

سیاهی بدون جواب تردیک تر هد امّلت خنجر را در دست
 گرفته گفت : کیستی ؟ در این ضمیم صدای خشلی جواب داد :
 « فصلی هستم » واز چادر دور گشت .

امّلت از هنودن این صدا مضطرب گشته بطرف او
 روایه هد صهر علی هم او را پیروی کرد هب ظلمانی
 آتش ها بکلی خاموش و از اینجا تاخط قراولان مسافت زیاد است -
 بالاخره سیاهی ایستاده امّلت پرسید : فتحعلی ۱ . . خودت هستی ؟
 فتحعلی جوابداد : آهسته صحبت کن من رفیق رؤسها نیستم . امّلت
 گفت : آه برادر توهم مرا سرزنش میدهی کمان کردم یک ماموریت
 شهرین و خبری خوش برایم آورده ، فتحعلی دست امّلت را گرفته
 و بایک حالت تشنجی فشار داد . امّلت گفت : بکو به بین سلطنت
 حاش خوبست ؟ - احمد خان سلامت است .

فتحعلی : امّلت ! آمده ام ته از تو سوالی کنم نه جواب
 سوالات را بدhem آیا مرا پیروی خواهی کرد ؟ امّلت : کجا ؟

فتحعلی : بان محلی که ما مورم تو را برم . املت : که چه
بگنم ؟ فتحعلی : تو میدانی که از طرف کی باینجا آمد .
املت : خبر . فتحعلی : « عقاب عاشق کو ماست » املت درخشنده
ترین عبارات احمدخان را شناخت و فریاد زد : از طرف احمدخان
میانی ؟ فتحعلی : آبا حالا بیخواهی نان بیانی ؟ املت : تا چه
مسافت ؟ فتحعلی : تاچهار ورستی . املت : بیاده خواهیم رفت ؟
فتحعلی : می توانی سواره از اردو خارج شوی ؟ املت :
بلی اما برای اینه سوء ظنی حاصل نشود کانل رامطلع میسازم . فتحعلی :
خبای خوب یعنی میتوانی زنجیر را درازتر نمایی ولی نمی توانی آرا
رها کنی ، اجازه بگیر ، املت رو بصر علی ترده گفت : بکلائل
بنو بیخواهیم برویم قدری در این بیان تفریح کنیم . اسب را
زین کن و تفک راهم بیار ، صفر علی چون شرابش تمام و امیدش
قطع شده بود زودتر اطاعت امر را ترده پس از لحظه صدای سم اسبان
بلند شد ، صفر علی سوار اسب خود شده اسب املت را هم بدلک
می کشد ، باملت گفت : تفک را بگیر چاشنی او راهم عوض کرده
ام مطمئن باش ، املت : برای چه خودت آمدی ؟ ، صفر علی : برای
اینکه بکلائل گفتم که من هم با املت میروم ، وحالا اگر تنها بروی شاید بد
کمان شوند . املت فهمید که آن جوان نمیخواهد اورا در شب تیره
با یکنفر غیر معروف تک و تنها بگذارد . زیرا صفر علی فتحعلی را
نمی شناخت . املت از فتحعلی پرسید : میتواند باما بیاید ؟ فتحعلی
جواب تردید آمیزی داد ، املت گفت توضیح بده .

فتحعلی : تا خارج اردو می تواند بیاید اما در محلی که
وعده داریم خیر . املت بر روی اسب جسته بصر علی گفت :
بیا از فتحعلی هم پرسید تو چه میکنی فتحعلی جواب داد :
کاری با من نداشته باش بی تو داخل اردو شدم و همان قسم

هم خارج خواهم شد .

املت: نورا کجا خواهم دید ، فتحعلی: تو مرا نمی بینی ولی من تو را خواهم دید ، فتحعلی مانند شب در تاریکی شب ناپدید شد ، املت و صفرعلی هم اسم شب را براول آفته و گذشتند ، (هر شب کل ل اسم شب را برای املت میفرستاد تا اینها املت خیال نکند محبوس است) یست قدم که از قراول گذشتند املت برای اینها یک سوار ناشناسی را بهلوی خود مشاهده نمود ، متوجه ماند که آیا این سوار از کجا پیدا شده ، صفرعلی آفت: کیستی ؟ فتحعلی آفت آرام ، املت هم عبارت او را تجدید نمود ، صفرعلی ساکت شد ، هر احظه از قاریستی هوا و بوته های خوار راه متغیر میشد ، آنچه زیر لب حرف میزد و با سرفه مینمود که رفقای خود را بحرف یاورد تبعجه نمی آرفت ، آن و نفر هم کاملاً تکلم نمکرد و به فخر خود مشغول بودند تا بالآخر اسب صفرعلی بستنی برخورد آفت ، کاش شیطان این راهنمای ما را از ما می کرفت کی می داند که او مارا کجا می برد شاید بخواهد مارا بدام بیندازد . املت آفت: خطری نیست او از جانب دوستی امده است . و خودش هم دوست من می باشد . صفرعلی: آه درست میگوئی آخر فراموش کرده بودم که از آخرين ملاقات ما تا بحال خیلی دوست و رفق تازه پیدا کرده آیا این متاخرین از متقدمین دلسوز نر هستند ؟

مسافرین از راه خارج شده در وسط بوته های خار داری که هر آس به قفتاز رفته باشد میشناشد . میگذشتند . صفرعلی برآهنما آفت . تو را بخدا آیا با بوته ها همدست شده که سلسله های عبای مرا بگذند . مگر راه دیگری بلد نهستی من که مار یا رو باه نیستم گفت: صفرعلی خیلی زحمت کشیدی . اما زحمت تو تا همین جا تمام می

شود . اینجا بایست و اسبهای مارا نکاهدار صفر علی گفت ؟ پس املا . . . فتحعلی جواب داد املت با من می‌باید . صفر علی : کجا ؟ فتحعلی : اتو مریوط نیست . صفر علی املت گفت بدون من توبا این راهزن در این کوه می‌روی ؟ املت از اسب پیاده شده اسب را بصفر علی داده گفت : بعنی میخواهی بگوئی از تنها ماندن قرس نداری . صفر علی جواب داد . بلی ماندن در اینجا را صد مرتبه بیشتر دوست دارم تا اینکه با این شخص عجیب و غریب بایم ، املت قاه قاه خنده دید و گفت . نه ، تودا ناراقای خوبی میگذارم . آنها گرگها و شغال‌ها هستند . . . خوب گوش بدیه بین چقدر قشنگ میخوانند صفر علی : الشاء الله فردا مجبور نخواهم شد که استخوان های بور از پیش آنها جمیع کنم . نگاه از هم جدا شدند . در حینی که املت از صفر علی دور میشد . صدی پر کردن تنهای او را می‌شنبید که برای احتیاط و دفاع از گرگها حاضر مینمود .

فتحعلی از وسط درخت‌ها و بوته‌ها بسرعت میگذشت چنین گمان می‌رفت که طبیعت در چشمان این جوان چنین مانند بعضی حیوانات قوی بی‌آئی در ظلمت رااعطا کرده است . بالاخره پس از طی نیم ورست از وسط درخت و بوته و سنکه‌ای بزرگ آتش شد . سر از بری سختی را بیموده و با مشقت زیاد بدرب غاری رسیدند که در انتهای او شعله آتشی نمودار بود . احمد خان در نزدیک آتش دراز کشیده تفنه خود را روی زانوهایش آذاشت . همین که صدای بای این دو جوان را شنید از جا برخاست و چهره اش شهادت مینماد که مدتی است متغیر نشسته بی‌حضر اینکه املت را شناخت بغل را باز کرده او را در آغوش خود جای داد .

احمد خان آفت : خیلی از دیدن تو خوشحال شدم خیال خود را نمی‌توانم بنمایم دارم و شتاب کرده آکاهت مینمایم . برای ملاقات ساده نیست که تو را اینقدر زحمت دادم . بنشین تا در باب

کار هی صحبت کنیم .

املت : بامن ؟ احمد خان : با هر دو ، مدتی رفیق
پدرت بودم و مدتی هم دوست خودت . املت : آیا آن مدت
تمام شده است ؟ احمد خان : خیر آن سته باراده تو است اگر
میخواستی همیشه مداومت می یافت ولی تو مایل نشدی یعنی نه تو
بلله دیگری . املت کفت : ان دیگری کیست ؟

احمدخان جواب داد : ان ورگوستی شیطان است . املت کفت :
خان ! تو او را چی بشناسی ، احمد خان : خیر اشتباه میکنی
تو او را هنوز نشناخته ولی امیدوارم آن بزودی اورا بشناسی حالا
بگذار تا در باب سلطنت صحبت نماییم .

از شنبیدن این عبارت آخر املت از جا برید . احمد خان
کفت : لابد میدانی که میخواستم اورا تو بدهم ولی چون شرابط
مرا قبول نکردی در این باب دیگر حرفی نمیزیم . قبول دارم که
در کار مهم خود مانند سایر مردم فکر واندیشه کرده ولی میدانی
که سلطنت هم نمیتواند و نباید باکره بعائد .

املت عرق سردی را در پیشانی خود احساس نمود .

احمد خان کلام خود را تعقیب نموده کفت : املت ! برای
خواستکاری سلطنت آمده اند . از این کلام زانوهای املت سست
آشته و نزدیک بود قلبش از حرکت باز ماند .

املت : این داماد محترم کیست ؟ احمد : دومن بسر شمخال
عبدالمسالم بن است و برای شوهری سلطنت بعداز تو از تمام شاهزادگان
کوه نشین سزاوار قر میباشد .

املت : بلی بعد از من ! بحضرت پغمبر قسم که هر وقت
از من حرفی میزند مانند اشخاص مرده بی زوح میشوم آیا در قلب
دوستانم از من یادی خواهد بود ؟

احمدخان : امـت ! یادکار تو در قلب من خاموش شدنی نیست
من صادقانه آنـتم که از ملاقات تو خورسند و مسرور میشوم میخواهم
تو هم وجودان را حکم قرار داده از روی صداقت اظهار نمائی بیشتر
از این از طرف من چه انتظاری داری . از این بالآخر برای رضای
خاطرت چه باید ترد ؟

تو مایل نیستی روسهارا از نزد خود دور کنی و من هم نمی
توانم با آنـها برفاقت نمایم . امـت : بـلـی اـکـرـ قـلـبـاـمـایـلـ باـشـیـمـیـتوـانـیـ
از اـدـایـ بـلـیـ کـامـهـ مـحـتـصـرـ تـمـ مـطـالـبـ رـاـ اـزـ نـظرـ مـاـ مـحـوـ نـمـائـیـ درـ
اـنـخـصـوصـ منـ اـزـ جـانـبـ وـرـ بـوـسـکـیـ بـشـماـ قولـ شـرـفـمـیـ دـهـ . باـینـ بـلـیـ
کـلمـهـ سـعـادـتـ خـودـ ، اـنـظـامـ آـوـارـیـهاـ ، خـوـبـختـیـ سـلـطـنـتـ وـرـفـاهـیـ مـرـاـفـراـمـ
خـواـهـیـ آـورـدـ . بـیـاـ وـ بـرـفـاقـتـ باـ رـوـهـاـ رـاضـیـ شـوـ تـاـ درـجـاتـ نـظـامـ وـ
تمـامـ چـبـزـ هـایـ دـیـقـرـ بـتـوـ مـسـتـرـدـ تـرـددـ .

احمد : تو چگونه از دیگران صحبت میداری در صورتیه آزادی
خود را هم دارا نیستی .

امـت : بـسـ کـیـ مـحـتـاجـ بـزـنـدـکـانـیـ منـ اـسـتـ وـ اـزـ عـدـمـ آـزـادـیـ
منـ غـمـکـنـ اـسـتـ هـرـ چـنـدـ منـ خـودـ اـیـنـهـاـ رـاـ حـقـیرـ مـیـشـامـ ؟

احمدخان : چطور کـیـ مـحـتـاجـ بـزـنـدـکـانـیـ توـ اـسـتـ ؟ خـبـلـیـ چـچـهـ
توـ آـیـاـ تـمـانـ نـمـیـ آـنـیـ کـهـ (شـمـخـالـ تـارـ بـوـسـکـیـ) باـ توـ دـشـمـنـ خـواـهـدـتـدـ
هرـ وقتـ بـغـمـدـ کـهـ وـارـثـ اـیـالـتـ تـرـخـةـ اوـ وـ دـوـسـتـ رـوـسـهـاـ مـیـبـاشـیـ ؟

امـت : منـ هـرـ تـرـ مـایـلـ بـدـوـسـتـیـ اوـبـودـهـ وـهـیـجـوـقـتـ هـمـ اـزـدـشـمـنـیـ
اوـ نـخـواـهـمـ تـرـسـیدـ .

احمدخان : خـبـلـیـ خـوبـ اـزـ اوـ تـرـسـیـ وـلـیـ حـقـیرـشـ هـمـ اـشـمارـ
حـیـجـ مـیدـانـیـ کـهـ قـاصـدـیـ نـزـدـ (پـراـوـ مـوـفـ) فـرـسـتـادـهـ بـوـدـ تـاـ توـ رـاـ
خـانـ بـقـلـمـ دـادـهـ وـ اـسـبـابـ قـتلـ تـورـاـ فـرـاعـمـ سـازـدـ ؟ وـلـیـ اـکـرـ آـنـوقـتـ
تـورـاـ مـهـکـشـتـ بـرـایـ بـلـیـ بـوـسـهـ بـودـ . اـمـاـ حـالـاـ کـهـ دـخـترـشـ رـاـ بـخـانـهـ فـرـسـتـادـهـ

دیگر عداوت خودرا پنهان میدارد و کار را با تفک و شمشیر انجام می دهد .

اهمت : در تحت حمایت ورتوسَنی جز یک نفر آدم کش کسی دیگر نمی تواند بمن آسیبی وارد سازد ، از آن قبیل اشخاص هم بخدا بنام میرم .

احمدخان : املت گوش کن تا برایت قصه نقل کنم : « چند که آنکه آرسنه قصد جان گوسفندی را نمودند ، گوسفند از ترس جان خود بمعطبخی بنام برد ، مطبخیان هم او را بنام داده لانه خوب و خوراکی دلپذیر بزایش مهیا ساختند ، گوسفند که توان وقت خودرا چنین خوشبخت غذیده بود بی اندازه برخود بالید اما سه روز بعد آن حیوان کباب و سفرمه ارباب را زینت داد . »

حلا املت ! حکایت تو همین قسم است بدان همان کسی را که تو اولین دوست خود میشمایی اول کسی است که بتو خبانت کرده است . خاتمین تورا احاطه نموده اند اینک قصد عمده من از ملاقات تو این است که تورا از خواستکاری سلطنت آکام سازم و نیز از جانب شمخال بمن فهمانده اند که توسط او خیلی بهتر میتوانم باروسها صلح کنم تا بوسیله تو که مورد سوء ظن آنها میباشی . بعلاوه آنها امروز از تو محافظت میکنند عاقرب از تو دوری خواهند نمود انوقت دیگر کسی از تو واهمه نخواهد داشت من مورد سوء خلن آنها بودم ولی نه باین درجه - امروز من بتهی از نوکر های شمخال را توقیف کردم ، نمی دانم و نمی خواهم بدانم که بچه بهانه اورا نزد و بگویی فرستاده بود از چیزی که هراس دارم اینستکه شمخال ۶ هزار مقات بکسی میدهد که تو را بکشد این مسئله بخوبی میرهن است که ورتوسَنی بدون جهه اینجا نیامده است ، توانزد دولت خود نیز خائن بقلم رفتہ زیرا بعد از عهد باروسها بر

علیه آنها مسلح گشته و حال درست است که روسها جان تورا بخشیده اند ولی بالاخره تورا بسیری خواهند فرستاد.

املت: مرا ؟ ! احمد: گوش بدی بین خوب مسبوق هستم غرداً فوج پمحل خود مراجعت میکند و همان روز مجلسی منعقد شده و مذاکراتی راجع به خواهند نمود و تورا درخانه (بوینا کی) خود محبوس خواهند ساخت، بر علیه تو شکوهها میکنند انکاه زنجیر بگردان افکنده و عده های تل طلا به میدهند و سپس بانان خودت حسنه موت خواهند ساخت.

آخر احمد خان قصد داشت که املت را معذب سازد کا لا به مقصد خود میرسید. هر یک از کلاماتش مانند قطعه آهن بروند و سوزانی بود که بر قلب املت مُذندرد و آخر نصفی از بیانات احمد خان حقیقت میداشت امید املت بکلی قطع میگشت چند مرتبه بضم شد که حرف احمد خان را قطع نماید لیکن در هر مرتبه موفق نماید ای کلاماتش نکشد. آن سبع وحشی آخر ورتوستی او را آرام کرده و در کالبد املت بخواب رفته بود از اظهارات احمد خان کم کم بیدار گشته و زیر حبابیده و نزدیک بود که از را باره کند، تا بالاخره یک سبل کلامات تهدید آمیز و ناسزا از دهان املت بیرون آمد آنکاه رو با احمد خان کرده گفت: آخر تو دروغ نمی گوئی و اظهارات حقیقت دارد، وای بر این خوبی دوستی و خوش طبیعتی مرا حقیر پنداشته اند. ای کاش دلیل این مطاب تورا در دست داشتم و از آنها انتقام را میگشیدم.

احمد خان گفت: اوین کامه که فرا خور حال تو میباشد حمین است که اظهارات داشتی، هرقدر که گردان را نزد روسها کج کردی پس است تو مانند عقابی هستی والآن وقت آن است آنها بالهای خود را باز کرده بروزها پرواز نمائی. از آنجا دشمنان

خود را بهتر حواهی دید.

املت فرباد کرد: بله! مرده باد شمخال که جان مرآمیر و شد و مرده باد عبدالمسلمین آه دست خود را بطرف خزانه و تنفس من دراز میگند، احمد خان گفت: آینه ولی دشمن دیگر را آه از انتقام خود خارج ساختی جسورتر اراینها است آه اسم بردى باید اوراهم فراموش نکنی.

پس از این حرف خون در عروق املت از جریان استاد و بو خلاف میل خود بگشود عقب رفته و گفت: اگرمه صوت ورگوستی است، اشتباه کرده زیرا او نمی‌تواند مایل برائے من باشد چون خود او بود که مرا ارج‌حال مرک فضاحت آمیزی خلاصی بخشدید احمد؛ املت او تورا از مرک رهابید برای اینکه حیات ذشت و نهینی بتو په بخشد توهمن دفعه‌اول اورا از ذیر دندان های کراز و دفعه دوم از ذیر تبع لز کیان نجات دادی حلا درست حساب کن بین که ورگوستی بتو مدیون است نه توباو.

املت از روی ختم بامشت بسیه خود زده آفت: خبر خبر اینطور نیست، صدایی بلند تر از صدای تو بمن می‌گوید آه حساب من با ورگوستی مفرق نشده و هر آن‌م خواهد شد و آن صدای وجودان من است، احمد خان شانه‌های خود را بالا اندادته و آمسته گفت: وجودات... وجودات بارگ اله بخوبی می‌پینم که تو بی من هیچ کاری نمی‌توانی بگذینی حتی سلطنت را هم نمی‌توانی بگیری خوب گوش کن انکسی آه بخواهد داماد من بشود تنها چیزیکه در عوض سلطنت از او بخواهم جان ورگوستی است برای اینکه ورگوستی بمنزله سر داغستان است و افر او بمیرد داغستان بی‌سر خواهد ماند آنوقت ییست هزار نفر، یک اشاره من شورش خواهند کرد و خودم پیش آهنگ آنها شده مانند بهمن سر کا سر

ترخه را باقتدار خود در خواهم آورد حلا فرض کن که اگر تو
کوی سبقت را برایانی و سلطنت را بعقد خود در آوری نه فق ط
ترخه بلکه تمام داغستان در دست تو خواهد بود . سعادت و اقبال تو در
دست خودت میباشد میتوانی محبس در سپری و مرگ بفضاحت را قبول کنی .
یا شادکامی با سلطنت و اقتدار مرآ بر آزینی با وجود این محتمل است
که اشتباه ترده باشم و تو در کله خود له خجال تعالی و ترقی داشته
باشی و نه در قلب خود محبت و عشق ، حالا دیگر با تو وداع
میکنم ولی بیاد داشته باش اولین مرتبه به بعد همرا ملاقات بنمایم با
مثل دوستان صمیمی و یا ماقن دشمنان ابدی یکد کر خواهیم بود .
پس از ادائی این کلامات احمد خان از غار خارج شده و قبل از آنکه
املت بتواند بخود آید و او را نگاهدارد در وسط سنگها نابدید کشت
املت مدت مديدة سر خود را بزبر انداخته ساخت لشنه
جود پس از چند لحظه سر را بلند ترده باطراف نکاهی کرده
فتحعلی را متظاهر خود دید سپس آن جوان چیزی بدون هیچ حرف
املت را نزد صفر علی که با دو اسب متظاهر بود آورد املاحم بدون
حیچ گفتگو اصرار علی دست داده و از فتحعلی هم با اشاره اظهار
امتنان اموده بعترف اردوکاه ره بار کردید . همینکه وارد اردو
شد خود را پر روی تخت انداخته بخود می پیچید و ناله میگرد مثل
این بود که کنندکان دوزخ قلبش را از هم میدرند .

فصل سدیف لهم

پیره زنی به بجه آوچکش که قبل از طلوع فجر بیدار شده
و سکریه میگرد میگفت : دای کرک زاده خفه شو بخواب والا تورا

از خانه پیرون میکنم تا شب را در آوجه بهانی .
 این پیره زن تقار دایه املا و خانه اش را آن بیک جوان در
 نزدیکی قصر خود بنا کرده بود . در فصل اول کتاب ذکری از
 این پیره زن شد که با چشم ان پر مهر و محبت به بازی و تیراندازی
 املا مینگریست . منزلی که میخواهیم شرح آن را بدھیم دارای دو
 اطاق پاکیزه است که با قالی های قشنگ مفروش شده و دارای یک
 بام مسطوحی است جمیعه ها در کنار اطاق کذاشته شده و بر روی آنها
 رختخواب و لحافهای پر که در نزد تقارها از لوازم افات الیت است
 جای داده بودند — تخته های چوبی بدیوار نصب کرده و روی آنها
 ظروف و قاب های مخصوص پلو که مانند نقره میدرخشدند کذاشته
 شده بود . قیافه آن پیره زن خود دلیل کافی برای بد خلقی و
 عبوس کوئی دائمی او بود — این سوء خاق دائمی میوه تلفخ زندگانی
 انفرادی است — بدون لحظه درنده از صبح تا شام به بسر کوچش
 لند لند کرده در زیر لب حرف بیزد و میگفت : د خفه شو
 و آرنه تورا میدهم بشیاطین ... اینها ... صدای پاشان را روی
 بام شنیدی ؟ ... به بین آمدند در میزند که تورا بیرند ...
 شب تیره است باران هم مانند سبل میبارد کوئی بشت بام و
 شیشه ها را ش لاق میزنند . باد هم در دزد شهی بخاری پیچیده
 چنین بنظر می اید که با صدای نلان و آربه انگیزش بازیش اشتهاي
 طبیعت همدردی میکند .

بیچه کوچک آرام گرفت چشمهاي درشت سیاهش را باز آردید
 با واهمه و ترس به صدا های مهیب طوفان و باران کوش
 می داد . اما صدای دهشت نک تری بر این هیا هو افزود —
 ساعت از نصف شب کذشته و حالا دیگر نوبت تشویش و
 اضطراب پیره زن است . سک بیرون با فایش سر و از روی دسته اپشن

پرداشته صدای پارسش بلند شد - باز در را آویختند صدای ییکانه باله چه غضب آلو دی گفت : « آخر در را باز میدانی ؟ » پیره زن هراسناک دستها را بطرف آسمان بلند کرده اسم خداوند را بزبان میاورد زمانی بچه را ساخت مینمود و سپس گفت : گیست در این نصف شب ؟ هیچ کسی در این ساعت بچانی نمیرود اگر شیطانی برو بخانه همسایه ام و راه دوزخ را باو نشان بده برای اینکه وقت است که مارا راحت بگذارد . اگر اتفاقاً با پسرم کارداری اینجا نیست رفته است نزد امانت بیک و مرا هم همه میدانند که امانت آزادم کرده است لابد از طرف او نمی آئی زیرا نه مرغ و نه تخم باومدیونم و از این آونه سیورسات هم معافم داشته است و شیر خود را مفت باو نداده ام آن شخص از روی ای صبری فریاد زد : ای جاروبالمیس در را باز کن والا چنان بالعده خورد و سانده با دست و قلب لرزان در را باز کرده گفت : پیره زن زود خود را بدر و سانده با دست و قلب لرزان در را باز کرده گفت : خوش آمدید قدمت مبارک . چون در باز شد مرد آتو قاه قدی با چهره زیبا و گندم کون داخل حیاط و ازانجا با طاق وارد شد - این شخص لباس چر کسی در برداشت . آب از لباسهایش مانند جوی جاری بود فوراً رختها را کنده و بدون ملاحظه آنها را بپوشی تخت پیره زن پرت کرد فاطمه هم درحالی که تمام اندامش میلرزید شمعدان را با کبریت روشن کرده پیش میهمان آورد . سُلْطَنِه حیوان هم دم خود را در وسط پاها یش برده و بگوشة حلقه زد ، یعنی کوچک بواسطه این آمد و رفت فرار کرده خود را در بخاری پنهان نمود .

وقتی نه تازه وارد از باز کردن باشاق خود آسوده نشست گفت : خوب فاطمه ! متکر شده و دوستان قدیمت را دیگر نمیبینی ای فاطمه با حالت تعجب و تفکر بصورت آن جوان نکاه میکرد همینه احمدخان را شناخت حالتش خوب و چهره اش نشاده نشست .
 (احمدخان در این نیمه شب طوفانی از (کفر آومه) حرکت

گرده و به بوبنا کی آمده) .

پیره زن دسته‌هارا بسینه گذاشته گفت : او خاک چشم‌هایم را کور کند که آقای قدیم خودم را نشناختم ، ای خان ! از بسکه اشک برای آواری و وطن عزیزم زیخته ام کور شده‌ام بعلاوه پیر هم شده و بجز راه کور چزدیگری را نمی‌بینم ، خان مرا بیهخش .

احمدخان : فاطمه اینقدر هم پیرنشده یاد دارم که در بچکی تورا بخونساخت دیدم ، دختر جوانی بودی ، فاطمه : بله مملکت خارجه خارجی را پیر می‌گردید اگر در کوه‌های خودمان بودم شاید هنوز برای چیده‌شدن ، میوه لذیذی بودم ولی اینجا بدیخت شده و مثل آبلوام برفی می‌مانم که از بام سرازیر شده و در آن افتاده است ، حالا خان بفرمائید اینجا راحت قر هستید - ایا چیزی میل دارد ؟ احمدخان جوابداد : من میخواهم که تو با قوه اراده ات مرا مهمانی کنی و بس .

فاطمه : من در زیر حکم تو هستم حکم کن تا کنیزت اطاعت کند .

احمدخان : کوش کن زیاد وقت ندارم که در اینجا باشم و با توحیر بزنم . تو فقط باید با زبانت بمن خدمت کنی بلکه دست لباس ابریشمی یک جفت کفش و ده کوسفند بتو میدهم .

فاطمه : ده کوسفند ! ... یک دست لباس ابریشمی ! ... آه آقای خوب من ! ای جان عزیزم ! از روزی که باین تاتار ملعون شوهر کردم یک مهمانی مثل تو ندیدم برای ده کوسفند و یک دست رخت هرچه میخواهی بتن کوشم را هم اگر میخواهی بتو میدهم .

احمدخان : خبر با کوشماحت کاری ندارم فقط برای من کار بکن و تکلیف تو این است : امروز املاک با کنال می‌ایند بیش تو ؟ آیا وز کوستی را می‌شناسی ؟ فاطمه : البته دشمن خونی خودم را

میشناسم . احمد خان : شم خال تور کوست کی هم خواهد آمد کانل رفیق املت
کوشت خوک و شراب باومید عد که بخورد . پیره زن متغراه آب نهن بزههن
و بخته فریادزد : بکسی که شیر مرامعیده است داشت خوک و شراب میدهد ؟
احمد : یعنی اُرم و اطب نباشیم تا به روزد بکر مسبحی و کافر هم نمیشود .
پیره زن دست را بطرف آسمان بلند کرده گفت : حضرت محمد ص
نکهدارش باشد . احمد خان گفت : ای زن برای اینها اورا از عذاب جهنم
نجات دهیم باید میانه او وور کوست را بهم بزنیم . فاطمه : خدا میداند
که اَتر خدمتی از عهده ام برآید هرچه حکم کنی همان کار را
میکنم . (چشمهای پیره زن از بشدت تعصب غضبناک شده بود) .

احمد خان گفت : بس حالا کوش بده همینکه املت وارد
شد خود را بپای او انداخته مثل اینه سرجنازه بسرت آمده شروع
بکریه ذاری کن ولازم بست که زیاد به چشمهاست فشار بی اوری
فریرا محبت تو باملت بدون فشار چشم اشک جاری میسازد ، خلاصه
باومیگوئی که من صحبت ماین شم خال و کانل را شنیده ام ، شم خال
از تو شکایت آرده میدقت : د املت دخترم را بخانه فرستاده و بعلاوه
خود را صاحب ایالت نور کوکی میداند باین جهه بی اندازه ازاو
متفر و متزجر هستم و حالا اجازه دهید که تاهر نوع میخواهم با
املت معامله نمایم .

فاطمه : این را هم بتویم که کذل قبول آرد یانه ؟ احمد
خان بعجله جواب داد : نه پیره زن حرف تو را قبول نخواهد کرد
بر عسکس باو بتو که کذل از شنیدن این مطلب متغیر شده
ـ جواب داده : آنچه که از من ساخته است این استه اورا بسیری بفرستم

فاطمه : به سیری ! !

احمد : خوب هرچه گفتم بتو بیشم درست فهمدی ، عجزمه

چون دارای حافظه بود که بگامه مطالب را تکرار نمود ولی
احمد خان برای اینه فهمیدن اورا کاملاً مطمئن شود و ادار کرد
که بیحددا تکرار نماید و گفت : تو برای افسانه آنی مشهوری
پس دست و پای خود را کم نهان واضح و سلس حرف بزن هر قدر
شاخ و رک هم میتوانی بده دلیل توهمند این باشد که کانل میخواهد
امات را با خود به (ژرزویل) برد برای اینه اورا از خانه و
زندگی - خدم و حشم جدا ساخته از آنجا هم اورا با خرت بفرستد
سپس احمد خان پاره سفارشات دیگر نیز نموده اورا تمجید زیاد
کرده بلک سکه طلا که در میان خودشان از آلات زیست است برسم
علی الحساب باوداد .

پیره زن آن سمه را در دست گرفته گفت : کاش کره آفتاب
برای من مبدل بخاکستر میشد کاش من از گرسنگی میمردم
ایکاش

در این بین احمد خان حرف او را قطع آرده گفت : چه
خبر است بس است شیطان را با حرفی خودت قوت مده چیزی باو
که برای ماها مفید باشد میدانم که امات بنو خبای اعتماد دارد .
همین باعث سعادت و خوشبختی او است اکن اورا از دست روسها
خارج سازی مثل اینسته اورا از چنگال شیاطین ربوده و یقین بدان
که هر کاه امات بانها اطمینان پیدا کنند اورا بسیاری خواهند فرستاد
تکلیف او این است که دوستان جدید خود را ترک کرده و فورا
دختر را تزوج نماید آنوقت پس از انجام این مسئله توهمند از خونساخت
بمنزل آمده همایجا خواهی ماند و همین طور که خوشحال بدنیا آمدی
خوشنود هم از دنیا خواهی رفت اما این راه ملتقت باش که اکن
خباتی و یابواسطه پر آونی کار را خراب کنی ، من که هیچ وقت سوکند
باد نمی کنم قسم می خورم که تو را بدرک اسفل خواهم فرستاد .

فاطمه : خان آسوده باش من بقدرتی نجیب و متدين هستم
که شیطان هر کز مرا وسوسه نخواهد کرد و بطوری اسرار را
پنهان میکنم که مثل اینست در قبر خوایده باشم.

احمد : خوب بس است پس دیگر در اینخصوص صحبت نمی
کنم و بقیه را میکذاریم برای وقت بهتری حلا کمان میکنم که
دھتب را باید باهر طلائی مهر نمود، اینرا کنته یک سنه طلائی دیگر
از جیب در آورده بفاطمه داد. پیره ذن بول را دبوه دست خان
را بوسید و گفت : خدا کورم کند اگر بتو دروغ بگویم من بادل.
و جان برای خدمت حاضر هستم بعد بزاو افتاده پاهای خان را هم
بوسید احمد خان بسردی او را از خود دور ساخته و آهسته با خود
کفت : لعنت بر تو ای بند کی که برای دوسته طلا مانند شیطان.
انسان را بگمراهم میاندازی این را کفته و خارج شد.

فصل چهاردهم

مکتوب کلامل و رکوسمکی بذامزد خود :

اویت ۱۸۲۲

از اردواکه نزدیک ده (کافر کومه)
بلی ماری عزیزم ، امات دوست میدارد ! ایا ابن دیوانه چه
شکل عاشق است ؟ هیچوات در عین شروع و جوانیم که عشق مانند
جان و روح من بود بایتد رجه زیاد نگشته بود من مالند یک ورق کاغذی
هستم که بواسطه اشعه افتاب شعله ورگشته اما املت مثل یک کشتی
است که بواسطه صاعقه آتش گرفته و بر روی ایانوس سر گردان
مانده باشد .

مازی ! آیا یادت هست آن روزهای خوش را که باهم کتاب (ائلر- عکسپیر) را میخوازدیم ، فقط همان (ائلر) میتواند برای تو مجسم سازد گه چگونه شعله عشق در عروق املات جریان دارد حقیقت این است که خون اصلی املات ... یعنی خون ایرانی - باخون تاتار مخلوط عده است ، حالا دیگر بکلی بermen واضح عده است که املات میل دارد با هم مدت‌های طولانی راجع سلطنت صحبت کنیم من هم خوشم می‌آید و بتیکه می‌بینم برای محبوبه اش آتش میگیرد . کاهی مثل یک ابشار و لوله الگینزی است که بسرعت از قله کوه بلندی به تین موربزد زمانی هم مانند جویهای باریک نفت باد کوبه است که عده اش تسکین نابذیر و خواهوش نشدنی است - رخساره اش آتشین و چشم‌اش مشتعل می‌شود آنوقت خودرا در آغوش من اوکنده سرش را بردوی سینه که پیر از هر و محبت او است میگذرد ، پس از مدتی ازین رفتار خود خجل عده هرا رها میکند و تا چند روز باحالت مشوش وزبان الکن در چادر خود پنهان میشود . ماری غربزیم ! خلبان یک اضطراب شیر قابل تحریری باو دست میدهد . از روزی که از خونساخ بر گشته خشمگین تر بنظر مورسد مخصوصا در این چند روز اخیر . از من خواهش کرد که با او اجازه دهم تا مراجعت کرده یک مرتبه دیگر محبوبه اش را فریارت کند من قبول نکردم زبررا باید شرافت او را حفظ کنم این روزها شاید شدت و آثار عشق اورا وادار به عهد شکنی نماید آنوقت میترسم که این قلب جوان و ساف اصلزاده را که بزمیت تربیتش نموده ام گم کنم . تمام این مطلب را به (برمولوف) نوشتمن جوابداد که اورا با خود به (زرزلوست) پرم تا توسط او با احمد خان عهدی بیندم زیرا فایده کلی برای روسه خواهد داشت آنوقت املات هم میتواند سلطنت را گرفته هادام العمر آموده و خرم باشد . وقتی من خوشوقت میشوم که املات خوشبخت بشود و زمانی هم که این خدمت را باو کردم چقدر لباس نسبت بمن بامحبت و باک واز من خود مند خواهد شد . آنوقت اورا مجبور میکنم که در مقام تو بز انو بیفتد باو میگویم : «ماربرا پرسش چکن - اگر من عاشق او نمی

عدم توهوهر سلطنت نمی گشته » .

دی و ز کاغذی از لیوتنان برای من رسید ، بقدر مرد خوبی
است خیالات مرا استقبال کرده بود حالا من کار را درست کرده ام
و اورا در آب مدن ملاقات خواهم نمود . . . لوح خود را بدر بند
میگذارم و حرکت میکنم تا زمانیکه تو را در آغوش محبت بکشم
خستگی روز و خواب شب را درک نخواهم کرد . اینک کدام شاهین
بالهای خودرا برای این مسافت بمن بقزص میدهد ؟ و چه دیرو
کوه بیکری اوای هنگفت خودرا بمن میدهد تا بتوانم به تمام این
خوهی ها و مسرت ها نایل شوم - بقدرت قلبم سبک است که بجبورم
برای اینکه پرواز نکند میله ام را بادوست بگورم . امروز مولعیکه
بیدار شدم خیلی متوجه و مقالم بودم نمی دانم چه شم و حزنی در
قلبم جای گرفته است . از قادر خود خارج و داخل قادر املا
شدم ، او با رنگی بربده و چهره درهم که انوار خشم و غضب از
بشره اش بود خواهد بود ، نمی دانم در آن قلب چه کینه
با عشق جدال میکرد چون اورا از وقتی بخونه اخ منبع
نمودم از من سیر شده و عداوت دارد من هم برای تلافی روزی
که او را خوشوقت و خورسند یافتم باو میگوام : (املا ! راستی
چه چیز است زندگانی ؟ سلطنت خوبی بختی را در آغوش خود
کشیده است .)

امروز برای مدت زیادی با کوههای داشستان وداع میگویم که
میداند شاید برای همیشه !

غزینم ، خیلی تمیب است ! وقتی که بدریا و آسمان و کوهها
نکاه میکنم کاه شمگین و کاه هاد و خرم میشوم از طرفی للبی منقبض
و از طرفی منبسط میشود . آلان خوبی بخت هستم زیرا با کمال اطمینانه
دارم بتو مینویسم که وصال تردیک است .

فصل پانزدهم

زهر دروغ قلب آملت را آتش زد

فاطمه ده گوسفند دو سکه طلا و لباس‌ای ابریشمی را کردا
و در همان شب که کلنل با املت به بوبناکی رسیدند و شمخال با
خورکوسکی مخفیانه صحبت می‌داشتند : او تمام سفارشاتی را که احمد
خان باو گفته بود انجام داده و کاملاً املت را مسبوق ساخت .
املت در اولین وله قدری مشکوك و دلی تصور نمی‌گردید
دایه اش که او را مثل پسر خود دوست دارد با احمد خان همدست
شده باشد این خبر هتل تیر زهرالودی در قلب او مقابر گشت ،
قصم شد که بدون تردید کلنل و شمخال را بقتل برساند اما پس از
لحظه احساسات مهمان لوازی او را از این تصمیم باز داشته و انتقام
را بتاخیر ازداخت تا در موقع دیگر طور جدی انتقام خود را نکشد
روز بعدین قسم سپری شد . اوج کلنل ورکوسکی از برای
چند دقیقه است راحت متوام شد در این وقت حکم املت
برای این که قدری خود را تسکین دهد شرحی با احمد خان چنین
نوشت .

نیمه شب

« احمد خان ! میخواهم از تو پرسم چه تورا وادر ساخته است
که حریقی در پوش چشم من طودی مشتعل ساخته که از اتش حتی
در کهالم جایگیر نده است ؟ »

ای ورکوسکی ! ای برادر خان ! چنگونه بد کرداری را
بپیشه خود ساخته و دوستی را بکلی فراموش نموده ؟ آه کلنل یک
برادر عاقبت و خیمنی را نشان می‌دهد ولی او سوس که پوش از
یک قدم این آن گرداب هیب و این اراده قوی فاصله نیست !
خواب و خوراک پکلی مرا ترک کرده فکرم بچیز دیگری بر نمی‌

گردد این خیال درد ناک پیوسته مرا دستخوش خود قرار داده و
مثل گناهکاری که از هر طرف دیوارهای مدھش زندان او را احاطه
نموده باشد دامن گیر من شده است ، در بین يك اقیانوس خونین .
و امواج مهیبه گرفتار شده ام واز هر طرف رعد و برق دلخراش
بجای ستارگان درخششند در چشم نمودار میگردد - روح پاکیزه
من حلیه يك تخته سنگی شببه است که در روز جایکا ، پرنده گان
درنده و کرسان وحشی برای پاره کردن طعمه های خود کشته
و در هنگام ظلمت شب توهمات دوزخ برای لعن فرستادن به بد
کاران بدانجا بارمی اندازند .

ای ورکوسکی ! نمیدانم چه بد رفتاری و بد منشی از طرف
من نسبت به و ظاهر کشته است که تو ظالمانه در صد
پریشانی يك کوه نشین بد بخنی بر آمد ، واز آسمان امیدش اختر
خروزند آرادی را محو و زا بود ساخته ؟ شابد باعث این بد رفتاری
تو دوستی و محبت می کران من بوده است که پیوسته نسبت
بعو ابراز داشته ام آردی من همیشه عشق پاکیزه خودرا صدمیماهه در
پیشکاه تو تقدیم داشته و طوری در مقام تسلیم شده بودم که
اگر دوری ایثار زندگانیم را میخواستی بدون درنک جان لاقابل خود
را باختیار و اراده تو میگذاشتم . مثل فرزند ابراهیم آرزو داشتم
که در فیر قیبح مرنده ات جان عزیزرا فدا کرده و ما کمال خورسندی
از تو خوشنود بودم . اما سلب آرادی از من نمودن و مرا از
سلطنت دور ساختن ! آه این اقدام جائیز را بجز خیانت بچینز
دیگر می نوان حمل نمود ؟ تمجب من براین است که با وجود این
بدنهادی و بد منشی چرا هنوز گیتی را از لوث وجود شوم خود
پاکیزه نساخته و متفکرم چرا من که خودرا خادم نوع بشر می
دانم تا کنون این خدمت بزرگرا برای همجنسان خود ننموده ام . آم
ای سلطنت ! يك کبوتری میمانی که از وسط دودهای غلیظ حریقی
غبور نماید ، گاه هکاه صورت زیبایت از خاطر دور اندیشم مرور می
نماید . آه چرا مانند سابق این چهره پاکیزه با من هم شین نیست

و عاده وصال مرا در آغوش نمی کشد ؟ ای بار گرامی ! دشمنان
من مصمم شده اند که تورا از من جدا ساخته و هم نشین دیگری
قرارات دهند و بالاخره مرا زنده زنده در منتهای گور بیکفتند ولی
هر گز این کار عدنی نیست و هرجه باشد روزی از معبـر خون
آلودی دست طبیعت من را بسوی تو خواهد کشانید . عاقبت برای نیل
بدیدارت نقشه مهیب و خونریزی را که اینک پسندیده و امضا کردم
ام انجام داده مالی که مرا از تو دور ساخته است بر طرف
خواهم نمود .

ای سلطنت ! برای جشن روز وصالت بعلاوه دختر گان اپس
و سایر دوستان عزیزت . بول دارم غرابهای سیاه و کرکس های
بلند پرواز را نیز دعوت نمائی من بخوبی از عهدم چنین ضیافتی
بر خواهم آمد .

دل نا قابل خودرا بعنوان هدیه تقدیم کرده که بجای بالش
مخمل این هدیه ناقابل را - که در نزد من بسی عزیز و گرانبهای است
مالین خود قرار ادھی -

ای دختر بی گناه ! تو باعث گناه بزرگی خواهی شد . ای
بهرین مخلوق خدا ! دو نفر دوست در فشار بیک خشم شر و باری
از جان خود دست خواهند کشید . مکر ر من خود شنیدم که بور کوسکی
میگفتند : دشمن خود را بضرب تیغ و تیر کشتن ناشایسته و زشت است .
این اردو یانیان مردمان غریبی هستند . بقیده آنها هرگاه دشمنی می
احترامی نهبت بکنی نمود یادل کسی را شکست باید باو گفت :
« شرف را بردۀ ، مرا از حیات نوبید ساخته ، گل های شکفته آزو
های مرا بزمرده نموده ، باید باهم جدال نهائیم اگر من بر تو فایق
گشتم آر را بقتل میرسانم و اگر تو بر من غالب آمدی میتوانی مرا هلاک
سازی ، » سپس السان باید سینه خود را سپر حریة دشمن قرار داده
و باو نزاع نماید .

ای ور کوسکی ، این عادت در نزد ما معمول و مرسوم نیستم
لذ تو بجای اینکه تنها دست های مرا در فنجیر گذاری و جدان مرد

بیز دستخوش ستمداری خود ساخته.

باری این سخها بیهوده است تنهی که از جدم بیدرم واژ او بعن رسیده است پر کرده و بطوری که شنیده ام این تنهک تا بحال اشخاص بزرگی را هلاک ساخته است، هرگز اتفاق نیفتاده است که شب با در تمهین کاه کسی را بقتل رساند همیشه در میدان با دشمنان نامی و جنگجویان بزرگ مصاف داده و هیچ وقت مقابل خیانت عرض اندام نکرده است.

اما در این بار هم... ای دست من! نلرز... با مقدار کمی باروت و یک کاوله سرب بث شعله آتش و صدایی مهیب تمام این وقایع خاتمه می پذیرد، یک مقدار کم باروت برای گرفتن روح یک انسان کافی است در آن دست من نکاه آن و یین دست مرا بر نمیگند ولی بی شک برای بی روح کردن یک انسان قادر است، لعنت بر مختروع تو.

ای غبار خاکستری رنگ آه کامی حیات شخص بزرگی را دور دست یک بی وجودانی معدوم میسازی! بر توهمندی افت باد، آبا چگونه بلن بی مردنی از دور دشمن تهی دست خود را بهلاکت رسانیده و با پشت نکاه خشم ناگای ظالمانه حوات شبرمن را از کام او میرباید؟ آری یک کاوله خون و بیز تمام منابع گذشته مرا قطع ساخته و بطرف وقایع نو و امورات فازه متوجه میسازد، در فضای باشده کو هستان و در روی سینه سلطنت، دلشکسته و قوت از دست رفته را بجددا بدست خواهد آورد، من مثل یک چاچله آزادی در پنهان از شهرهای اجنبی مسکن کرده ایام گذشته را چون یک لیاس مندرس از خود دور خواهم ساخت. همواره وجودان من از نظر دور می شود. یکندفعه اتفاق افتاد که در یین دشمنان خود کسی را که برای هلاکش قسم باد کرده بودم مشاهده نمودم آنجا با یک کاوله طوری

میتوانستم اورا بعزم که کسی قاتل را نشناخته و از محل صدا اطلاع نیابند
چون این رفتار در نظرم پنهانیت زشت مینمود اسب خود را بر تردناید
بدون ایجاد واقعه از تصمیم خود تذشم ، آیا چونه معدوم میساختم
یک دلی را که بارها در روی آن مثل برادر استراحت میکردم ؟
او را فریب میداد ولی آیا ممکن بود من تصور کنم که دوستی
ظاهری او اینقدر بی اعتبار و بی حقیقت بوده است ؟ آه ! ای کاش
اشک های خونین من میتوانستند خشم دلم را تسکین داده آتش غضب
مرا فرونشانند ، ای کاش که این اشکهای فراوان خجال انتقام را از
مغز من بیرون ساخته و میتوانست سلطنت را بمن برساند ؟

چه شده است که صبح در طلوع خود دیر می جنبد ؟ چه
خوش بود که بزودی افق روشن میشد و من بدون اینکه رنگ چهره ام
تفییر میبافت جسوارانه تاب نکاه ور کوسکی را در خود می باقم ، دینفر
دل من بی رحم کشته در مقابل خیانت هم بجز خبانت سزاوار نیست
پس مصمم شدم و دیگر از اراده خود رو تردان نخواهم بود .
آه ! روز شد ... اما خیر اشتباه کردم صاعقه بیش نبود .

**

املت چون حس ترد آه جرم و جسارتش کم است ، خواست
قدرتی شراب بنوشد صفر علی برایش یک شبشه شراب حاضر تر دامت
آنرا در یک لحظه تمام نموده و خود را بر روی رختخواب انداخت
آنچه کوشش میکرد آه بخوابد ، بی نتیجه بود ، قلب خود را در
دهان ازدهانی حس میکرد .

صفر علی خواهد . اس از لحظه املت یا پیش رفته بشدت تکانش داده
آفت : بلندسو صبح شد صفر علی خمیازه کشان باملت نکا ، ترده آفت : خور
اشتباه میکنی هنوز صبح نیست اثرات شراب است که رخساره و دیدگان
تورا درخششند ترده است .

املت : بتو می‌تویم بلندش و اینک مرده کان هم باید برخواسته باستقبال شخصی که نزدشان موفرستم بیابند.

صفر علی : چه می‌کوئی من مرده‌ام؟ بخداقسم دبوانه شده‌ام که مرد کان حايلند برخیزند من که زنده هستم و بقدر کفابت نخوايده‌ام بذار آسوده باشم . شب شما بخیر .

املت : آیا می‌داری باده بنوشیم؟ من خیلی نشنه‌ام یا با من همراهی کن.

صفر علی : خوب این مطلب علیحده است. کم کم عقلت بر می‌گردد حالا پیش‌یک جام بمن بده املاط‌ییک؛ بخداقسم همبشه برای باده آساری و دوست داشتن حاضرم . املاط : برای انتقام کشیدن از دشمن هم حاضر هستی؟ بن آیلاسرا بسلامتی شیطان می‌خورم به دوستان را دشمن خونی می‌بند صفر علی ! هرجا بروم با من خواهی آمد؟ صفر علی : نه فقط از یک گیلان، شراب نوشیده‌ایم بلکه از یک بستان هم شهر خورده‌ایم، هرجا بروی با تو هستم حتی مرتفع ترین قلل جیال خونساخت امایک نصبختی املاط کلامش را قطع کرد و گفت : آه نه نصبخت کن و نه سرزنش حالا وقت این چیزها نیست . صفر علی : حق داری درست می‌کوئی پندوسرزنش مانند پشه در شراب غرق می‌شوند حلا وقت آنها نیست فقط وقت خوابست . املاط : خواب! . . . به به من خوابم نمی‌ورد . آیا سنک و چاشنی تفنک را امتحان کرده که نم بر نداشته باشند؟ صفر علی : ای املاط! یکسر و گناهی در قلب تو جای کرفته است چشانت سرخ و صورت کبود است از حرفاهاست بوی خون می‌اید .

املاط : عمل و کردارم از این مهم‌تر و دهشت‌تناک‌تر است . سلطنت من زیلاست و مانند ستاره صبح میدرخشد . آه ایا این همه‌همه و سرور عروسی است که بکوشم میرسد؟ . . . خیر . . صدای حزن انگیز ارواح و هیاهوی شغالان است ای گران فرباد بکشید وای جانوران کریه کنید کویا از صبر زیاد خسته شده‌اید مطمئن باشید نزد یک است که شما هارا از این انتظار و

چشم براهمی بیرون آوردم . آی صفر علی ! باز هم شراب بربیز قاخون ...
املت شیشه دومی را نیز تا آخر سر کشیده و به موشانه بر روی تخت افتاد
صفر علی ابا سهای او را کده تاصبیح بای لاسراو نشت و آچه فکر کرد توانست
معنی و نکات حرفهای املت را بفهمد تا بالاخره چون سفیده صبح طلوع آبرد
در ازان کشیده تقدیری دیگر بخواهد با خود گفت : او در خمار مستی است .

فصل شانزدهم

صبح آنروز قبل از اینکه موج حر کت کند گاپیتن رایورتی ترد کنل
اور د پس از اظهار وقایع بخته افه باطراف هوش نگاهی کرده تردیکه
ورکوسکی رهت و گفت : کانل ! آیا میتوالم مطلبی را بگوییم ؟ ورکوسکی
قدرتی متوجه شده جوابداد : بدون شک بگویند . کاپیتن : اما محرومانه
و مهم است . کانل : چه ؟ کاپیتن : نلی خیلی مهم است . کانل نظری
باطراف ازداخته گفت : تنها هستیم بگو . کاپیتن : دیروز در بوینا کی
یکی از سر بازان ما که اهل شازان است وزبان تاتاری را بخوبی می‌فهمد
گفتگوی املت بیک و دایه اش را شنید . باطمیه به حبس می‌گفت :
« کانل و شمخال میخواهند تو را به سپری بفرستند » املت خیلی متوجه شد
و با او گفت . « احمد خان هم همین مطالب را بمن گفته است ولی من قبل
کنل و شمخال را بدست خود میکشم و نمیگذارم را بن کار وفق شویم . »
آن سر باز چون خیال کرد که شاید اشتباه شنیده باشد و احتمال خطر
برای عما تصویر میکرد از دیروز تا حال املت را از نظر خود دور از خانه
و جا وسی میکرد . شب هم املت بیک با یکدیگر ناشناس صحبت داشته
و وقتی که او را مرخص کرد گفت : « بخان خبر بده که هر دا وقتی
آتفاب طلوع کرد کار تمام خواهد شد خودش را حاضر کند که عنقریب
آنجا خواهم آمد »

کانل پرسید : لقطع همین ؟ کاپیتن : برای پریشانی خاطر دوستان

همان آیا حمین کافی نیست؟ درست گوش دعید؛ من تمام عمرم را در
دیان قاتارها بسر مرده ام، کسی را که به بیترین مردمان آنها مطمئن
شود دیونه میدانم. وقتی که برادری سر خود را بر دوش برادر خود
میگذارد اطمینان ندارد. کلمنل: من بخوبی املات را میشناسم، جوانی
است قند ولی قلب خوبی دارد و بملاؤه همیشه با خوبی کرده ام و
بدی او را نمیخواهم، چندان هم مرد بزرگی نیستم که بیک‌ها و خان
ها بخواهند مرا بکشند. مطمئن باشید و هیچگونه اضطرابی اخود راه
ندهید. کایپیتن: کانل! فریب نخودید املات آسیانی است فضیلت‌الأخلاق
و پاکدامنی اروپائیان را از او نخواهید. اینجا مثل مملکت ما نیست در
هنکام صحبت حیال خود را مخفی میدارند و چهره خود را در زیرچهره
مصنوعی پنهان مینمایند - بکنفر قاتار بنتظر شما پاکدامن میرسد ولی
وقتیکه از پانطن او خبردار شوید، جز ظالم و پست‌فطرتی و بد طینتی
چیزی نخواهید یافت.

کانل: امتحان و تجربه زیاد، همارا وادار میکند که هر نوع
خیالی بکنور اما من هم از طرف خود هیچ سبب و جهتی نمی‌نم
که از املات مظنون گردم آیا کشتن من برای او چه نفعی دارد؟ تمام
امیدش بسته بمن است می‌بینید که آذاب بهن شده و هنوز من فنده هستم
از طرف امل اطمینان کامل داشته باش، از شما خبلی متشکرم. باید
حرکت کرم.

کایپتن دور شده صدای طبل بلند و هوج حرکت نمود، صبح
روزگر و لطیف بود. صف فوج مانند ماری که فلان‌های پولادین داشته
باشد گهی در عمق دره سرازیر و کامی اردنه تبه بالا میرفت. املات
با چهره زرد و دلی پر از شم در جلو حرکت میکرد کلمنل او را صدا
زده گفت؛ باید هدایت بتو تغیر کنم زیرا زیاده از حد گوش باشمار و
بغز لیات حافظ میدم. شراب، رفیق خوب و آقای بدی است. شب
خیلی بدی گزداندی. املات: بلی خیلی شب سخت و هراس
انگیزی بود انشاء الله دیگر اینگونه شب های دهشتگاک و مهیب رانخواهم
خیلی. کلمنل: عملی را که مذهب شما لهی سگرده است نماید مرتكب هد و

اگر چنین کنی وجود انتخواهد دود . اهلت : خوشابحال کسی که وجود انش جز شراب دشمنی ندارد . کلندل : دوست عزیزم ! در باش چه وجود ای تو حرف میزی هر لومی وجود ای و در هر قری تغییر وجود ای دخ مبدع . چیزرا که مردم دیروز بچشم تقصیر و جنایت وجود ای دستند فردا آنرا مثل عمل بسیار لیکن پرسش خواهند آمود . اهلت : با این حال گمان میکنم که هر گز کسی دورونی - انتقام وقتل . نفس را بچشم درستی و تقوی نکرده است . کلندل : مقصود من این نیست در صورتیکه مادر قرنی زندگانی میکنیم که تقریباً همیشه نیل مرام آمرزش تقصیرات است ، اشخاص با وجود ای که در این عصر زندگی میکنند همیشه بر واقع این اصطلاح رفتار مینمایند . هر کس مایل است که به مقصد خویش برسد باید از سختی و سستی وسایل نیل باش چشم یوشی نماید .

اہلت فریز چشمی بکمال نگاه کرده و اهله آهمه گفت : تو خانه و ماله خانه این حرف میزی سپس در قاب خود گذراند که وقت کار سر رسیده است . کلندل بدون اینکه سوء ظنی ببرد بطرف اهلت رفت و در هشت و نهمی (گاراکن) ناگهان چشمی به بحر خزر رفتاباده چون مشاهده این ماظره را نمود در هکر فرو رفت و گفت :

اہلت اخبلی غریب است که من هر گز امیتوانم دریایی محزون مملکت شما - وطن وحشی شما - هم وطنان مریض شما و ساکنین آنجا هارا که بدتر از هر مرضی هستند به بینم جز آنکه البا مکدر شده و روحا مذهب کردم .

من از جنک با دشمنان غیر مرثی ای اندازه متنفرم . وطن را با کمال عشق و امیراطورم را در نهایت درستکاری و صداقت خدمت میکنم . برای اینکه بوظایف نظامی خود عمل نمایم پشت پا په تمام لذات حیات زده و باین جهه است که روح احتظامات زندگی را فراموش . و قلبم در زاویه تنهائی عزلت گزیده و خواوش شده است از تمام کسان حتی محبوبه خود دست کشیده ام . با تمام اینها آیا چه اجری در عوض گرفته ام ؟ فقط یک درجه نظامی پستی . آیا زمانی خواهد

رسید که خود را در آتش بخوبیه خود به بینم ؟ آیا چنین دقیقه را در عمر خود خواهم دید که از خدمت کناره گرفته در خاله خود و بکنار رود استراحت کنم ؟ آخر اجازه مرخصی گرفته و در هفل دارم تا بنیج روز دیگر به (زرز ولیک) خواهم رسید ولی افسوس و هزار افسوس ! بیجهة خود را تردید که با و می‌سازم چنین بنظرم می‌اید که صحرای (لیبی) یا آقیانوس منجمد یا تاریکی جاودانی یا بالاخره آنهانی در گور میانه من واو حایل است . آه از بد بختی و بد نصیبی ؟ چه ذلت و ولاکتی مرا فرا گرفته است !

در اینجا ورکوسکی ساکت شده اشک از چشمانش صرازیر گشت چون عنان اختیار را بخود و اگذار دید بر سرعت حرکت افزوده با یادنواسته ورکوسکی و املت بیک از هوج جاو افتاده .

املت بیک چون اشک او را دید و صدای ناله او بگوشش رسید باندازه خردلی رحم مانند شماع آهانی که از روز نه قاگی داخل غار تاریکی بشود - در لباس یاریدار شد . همینکه املت درد والم رویی قدمی خود را دید با خود گفت : چنین نیست این شخص ممکن نیست انقدر مقاب باشد . ورکوسکی مانند این بود که از سمت عنصری خود منظم شده سر خود را بلند کرده متبسمانه گفت : املت ! تو خود را برای آمدن با من حاضر کن - این کامات مهلك ساعه آما همان مختصر رحم و شفقتی که در قلب املت تولید شده بود بر طرف ساخت . مشورت ورکوسکی با شمخال و راه نهی بلد ابدی در لظرش مجسم شد . در صورتیکه لبانش از عدت شضب می‌لرزید گفت : با شما ؟ با شما می‌ایم روحیه ؟ بلی اگر می‌روید سببی ندارد که من نیایم . همینکه این عبارت را تمام کرد بیک خنده بلند و عجیبی نموده دندانها را بر روی هم فشار داد و آنکاه شلاق با سب نواخته بچالو تاخت نمود ، سیس مانند کر کسی که بد و شکار خود چرخ زند باطراف ورکوسکی می‌گشت . در هر دوری که سیر می‌کرد زرد قر شضب آلوده قر و خشمگین قر می‌شد مثل این بود که ارواح ؛ باو الام می‌کنند : بکمش ! بکش !

کانل بدون سوء ظنی قبسم کنان بحر کات املت نگاه میکرد و کمان پیمود که مثل سایر آسیائیها میخواهد هارت و چلاسکی خود را فمایش بدهد کانل چون دید که املت تنهنک خودرا بطرف او دراز کرد صدا زد : سلام را میاندازم بهوا بانهنک او را نشانه بزن . املت در جواب فریاد زد : خیر للبت را میزnam . و همینکه بده قدمی و رکوسکی رسید تنهنک را خالی کرد و رکوسکی بدون صدا باناله بروی خاک نشش بست .

همانطوری که املت قبل اخبار داد تیر قاب کانل را سوراخ نمود اسب املت که بتاخت میامد در مقابل جسد ایستاده برسر دو با باند عد املت بیاده شده به تنهنک خود که هنوز دودباروت از دهانه آن بیرون میامد تکیه داده مثل این بود که میخواهد بر خود قابت کند فرمیکه مانند هواره از آن خون جتن میکند چندان اهمیتی ندارد . صفر علی رسید و در جلو نعش کلنل زانو نزین زد بلب های مقنول نگاه کرده دید نفسی اطمع شده است آنگاه متوجه شاهه باملت متوجه شده گفت : مرده است ! املت مانند شخصی که از خواب طولانی بیدار شده باشد پرسید : بکلی مرده است ؟ اگر اینطور باشد خیلی خوبست زیرا مردن او خوبه بختی من است . صفر علی : خوبه بختی تو ؟ تو که ولی نعمت خودرا کشته و خوبه بخت شدی پس باید تمام عالم پشت بخدا کرده عیاطین را برستش کنند . املت متغیرانه بر اسب پریده گفت : بدان که تو نوکر من هستی نه قاضی ، از عقب من بیا . صفر علی : هرجه میخواهی بکن هرجا بپروردی برو از امروز به بعد من و تو کاری باهم نداریم و برادر منم نوستی خدا حافظ ای خائن ! املت پس از شنیدن این کلمات نعره کشیده بادست اشاره بنوکر هاش نموده مانند تیری که از کمان پرورد راه کوه را بیش گرفتند . ده دقیقه بعد سپاهیان در جلو نعش کلنل و رکوسکی رسیده ایستادند .

فصل هفدهم

املت مدت سه روز آواره وار در وسط جبال داغستان میگشت در دهاتی که تسلیم روسها شده اند برایش خطری نبود زیرا کومنشینان تمام محبت و مهربانی خودرا برای دعمنان روسها آماده دارند و لی خیلی نادم ویشیمان بود سرزنش های صفر عالم مثل یک بنجه آهنیلی در قلبش هر رفته بود فلبا و روحای پس از ارتکاب آن جنایت نمی توانست بعذری متولی شود و حمیشه آن دقیقه فراموش نشدنی را در مذکور داشت که در وسط دود کلنل از اسب نزدین افتاد. چون این خانل و خانم یکنفر آسیانی بود باین واسطه ادبار جاودانی اطراف کوه جودی را فرا گرفت و با وجود این قتل نفس، کار املت خاتمه نیافت، حالا باید برای اتمام عمل سکردادی پس مهیب تو بقایاید.

احمدخان با املت گفته بود: (بدون سرور گوسکی بخونساخت نیا) در ترد مشرق زمینی ها زمانی می توانند بگویند دشمن خودرا از میان برد که سرش را از بدن جدا سازند و زمانی تلافی یاتمام می رسد که تلافی کننده کله خصم خودرا در دست گیرد املت چون از همجاعت و رشادت نوکر های خود مطمئن نبود مصمم گشت که از وسط جبال تنها بدریند مراجعت نماید زیرا نوکر هایش فقط در میدان جنگ از ارتکاب بهر علی مضايقه نمی کردند برای اینکه در نظر آنها از لازمه جنگ است ولی سه روز بعد از جنگ هیچبک از آنها جرئت نمی کرد که داخل قبرستانی شده قبری را بشکا فد بنا براین املت بیک بایستی خود اینکار را انجام دهد. وقتیکه املت از چاله که در یک میدانی حصان (مارین لامه) که با روی درین بود خارج شد، شب و بکلی تاریک بود اسبش را بتنه درختی سکه بالای قیه بود بست. (یر مولوف لیوتنان) در آنجا متوجه و در موقع لزوم می توانست درین درین بکلی مددوم سازد. از قبرستان

روشها تا این تیه بیش از صد قدم فاصله نبود ، اما در وسط این تیره گمی بی پایان شد چگونه زاید هر قازه و رکوسکی را پیدا کرد ؟ آسمان تیره و ابرها آهسته بهوا هجوم آورده مثل این بود که می خواستند بر روی کوه ها فشار وارد سازند — باد از وسط دره ها خارج شده صدا می نمود ،

همینکه املت قدم خودرا در وادی اموات گذاشت و سکوت حزن انگیز آنجارا مشوش ساخت ، نگاه لرزه بر اندامش افقاد — ایستاد و گوش می داد — امواج خشمگین و غصبنگ دریا چون بساحل می خوردند صدای فرباد و همان آنها باسمان بلند می شد — آواز جانوران بیابان از گوش و کنار بلند و ندیم املت شده بودند — گاهی تمام این هیا هو یکدهم بر طرف میشد و فقط صفير شمکین باد مانند ناله مردگان بود بگوش میرسید .

چقدر از این شبها را املت با ورکوسکی نشته و آن المپ پاک و با هوش اسرار طبیعت را باو میگفت . حالا غاصب و دزد ابور شده بعد از آن که روح را از کالبد او دزدید آمده است که سر را هم از گورش سرتات کند . املت عرق را که مانند جوی از پیشانیش جاری بود با دست پاک کرده و لرزان کفت : ای خوف و هراس بشری ! چه میکنید باقی بی که ذره انسانیت در او باقی نماند . است ؟ از من دور شویم ! دور شوید از من ! جان اورا گرفتم و حالا چه واهمه دارم سریرا که ارای من یک گنجی است از جسد جدا نمایم ؟ آه راستی دیوانه گشته ام و فراموش کرده ام که مردگان بی حس می شوند ، انگاه املت پادست مردمش شاخه های خشک را آتش زده و بکمک روشنانی و شعله لرزان که مانند رفاصان هر دمی بطری خم می عد بجستجوی قبر ورکوسکی مشغول گشت زهینی که تازه زیر و رو عده و صلبی که اسم ورکوسکی را بر آن نقش کرده بودند آخرین ماوای مقتول را — که مکرر املت برادور خود می نامید — نشان میداد املت صلیب را از زمین کنده مشغول حظر گور شد کار چلدان شکل نبود زیرا در مشرق زهین قبر را خیلی

کم عمق می کنند . خنجر املا پس از مختصر کاوش بسرپوش
تابوت رسید و بواسطه اندک قوی سرپوش برداشته شد خواست به
روشنایی شعله سرخ دنگ آخرين نظری به جسد مرده بیندازد وقتی
املا که از خود نعش ~~کبود~~ شده بود خم گشته تا آن جسم
بی روح را نگاه کند اول گمان ~~کرد~~ که او بدل بدنگ .
شده است قلبش بشدت می طیبد نفسش کند گشت بوی عفونت لاعه
~~کلمل~~ و هوای مرک نظرش را متزلزل میساخت خواست بواسطه
نهیب صدای خود خوف و مستی را از خود دور سازد گفت باید
زودتر کار را باجمام رسانم .

شروع خود بسندی ، عشق و سایر محسوسات انسانی هیچکدام همان
طور که املا را از جنایت اولی باز نداشتند از این یک هم معاف نمی
گردند - این کردار دوم از جنایت اولی کفری عظیم تر بود بالاخره .
خنجر را بگردن جسد گذاشته و برای اینکه این عمل شنیع خود
را نه بیند شاخه های افروخته را بیک طرف پرت کرده پس از
مختصر تقلانی داکمال واهمه و هراس احساس نمود که عمل تمام و گردن
بریده شد . سپس سر را با اظهار نهرت و اندوه در خورجینیکه برای
همین گار آورد . بود ، ازداخت ، تا این وقت چنین تصور میکرد که
پر تمام قوایش تسلط دارد . اما وقتیکه فهمید بدتر و زشت ترین گار
را خانمه داده ، سریرا که خیال میکرد بواسطه او با سعادت میشود
از جسد مرده بزیده و وقتیکه خواست پاهای خود را از میان خاکهای
نرم گور که تا کمر در آن فرو رفته بود بیرون بکشد و زمالیکه
خواست از گودال تهفن بیرون بیاید و پایش دو باره لفڑیده در آن
گود بهم پاشیده خلطیده ، گمان کرد که مرده بلوحت خود اورا بدست
آورد . آنوقت خود را عقل گم کرده و دیوانه احساس نمود .
شاخه های آتش گرفته را که بعقب پرتاب کرده بود به بوته -
های خشک شده از حرارت آفتاب آتش افروخت . املا از این
نمایه شاful و تصور میکرد که شعله دوزخ بجانب او زیانه کشیده .
املا خیال مینمود که در این تاویکی هوا اهیاج و ارواح خنده

کنان و فریاد فزان در اطراف او پرواز می کنند خودش هم بخندیدن
و فریاد زدن مشغول عد پس از آن بدون اینکه به قب خود نگاه
کنند بگیخت تا ترد تپه که اسبش را بسته بود رسید خورجین را
بسته و بر اسب پرید بدون اینکه از دشت و دره واهمه باشد علاوه
کشان کوه و دره را طی میامود هر دفعه که شاخه درختی باو
میخورد گمان میکرد که نعش کلتل دستهای خود را پری گرفتاری
او دراز کرده است و هر کاه صدای جانوران را می شنید تصور
میکرد که صدای خر خر ولی لعمت خودش است که دو مرتبه او را
بقتل میرساند .

شب روز دوم املت وارد خونساخت عد ، لرزان و بی طاقت
از اسب پائین جسته خورجین را از ترک باز کرده با ، هارا باعتاب
بیمود و داخل اطاق اولی عد اطاق مملو بود از کوه نشینانیکه لباس
وزم دربر کرده و آماده جنگ بودند - بعضی دراز کشیده با رفای
خود آهسته آهسته صحبت مینمودند - سایرین دریک سکوت و بهت
حرزن آوری مستهرق بودند - ابرو های درهم کشیده و چهره های
شمفال ، آشکار میساخت که خونساخت در زیر هشدار واهمه غیر مترقبه واقع
شده است .

نوکرانی که تردد میکردند املت بیک را بخوبی میشنادند
بولی هیچبک باو صحبت نکرده و به وجودجه اعتنائی نمینمودند - در
ازردیکی در اطاق پسر دوم او ایستاده دیوانه وار گریه میکرد - املت
متوجهانه بوسید : یعنی چه ؟ تو را که طفل بی اعلی میگفتند حالا پس
چرا گریه میکنی ؟ زکی خان بدون اظهار جواب ، اطاق پدرش را
باو نشان داد - املت داخل آن اطاق شد چنانچه گوئی در آنجاییک
منظرة هولناکی منتظر او ود . احمد خان در وسط اطاق روی تشکی
دراز کشیده لفسهای اخرين مرک چهره اورا دیگر گون ساخته بود
کاهی سینه پر از درد و مشقتش بلند میشد . میانه گور و روح که هریک
میخواستند او را دستقاویز خود سازند نراع درافتاده بود - زن و دخترش

در جلو مختصر افتداده بگریه زاری مشغول بودند . مرتضی خان پسر بزرگ احمد خان بدون حرکت در پائین پای او نشسته سورا دومیان در دست گرفته و گریه میکرد . قدری دورقر از مریض چند نفر از نوکران عزیزش در اندوه وزاری بودند .

املت با خیالات مدهش به بستر خان تزدیک شده گفت : روز هما بخیر خان ! برایت هدیه آورده ام و این هدیه مردم را میتواند بلند کند . اساس عروسی را آماده کن . این است سوقات سلطنت - سر کلند را بپاهاي احمد خان انداخت .

صدای املت مریض مختصر را الدکی هشیار ساخته بلند عد که هدیه را به بیند - ناگاه چشمش بسر بریده و رکوسکی افتد . تمام اندامش بمرزه در آمد گفت : خدایا ! این شخص که یک چنین لمایشی را در حضور محترمی بظهور میرساند ، قلب خودش را بخورد خودش بده ! سپس با آخرین لوتی که برایش باقی مانده بود در بستر نشسته دستهارا بطرف آسمان بلند نموده گفت : « خروندان ! شاهد باش که الان تمام دعمنالم را می بخشم اما ای املت ! تو را لفعت میکنم » و انگاه بر روی بالش افتداده جسد خود را آز روح تهی ساخت .

زن احمد خان با یک حالات موحشی تمام واقعه گذته می شگریست همینکه مرک عوهرش را دید وقتی گمان کرد این از اثر بدادرمی املت بوده . با چشم اندازی حونبار و صدای لرزان نش احمد خان را با الگشت به املت نشان داده فرید زد : « ای قاصد دوزخ ! این نتیجه عمل تو است ! اگر تو نبودی شوهرم بهکر بر اینگیختن آواری ما برضد رویه نمی افتد - اگر تو نبودی حلا با کمال آسودگی و خوعی در وسط ماهان نشسته بود ، اما برای تو و بواسطه تو رفته بود که بیک هارا بشورش در آورد از ارتفاع سنگی افتد - و توای نابکار ! ای خانن ! ای قفال ! دو عوض اینکه بیانی مشغولش سازی . مرک را آرام کنی ، مثل یک سبع درندۀ خود را داخل ارواحی که باطراف بستر هن باقی ایستاده اند افکنده مهیب ترین و هراس اینگین .

قرین چیز برا که سر بریده ولی نعمت و مدافع خودت باشد باونشان

می دهی . املت در صورتیکه خود را معدوم و مضمحل میدانست فریاد آشید : برای میل و اراده خان ابن کار را کردم - یوه زن که هردم برخشم می افزود جوابداد : بجسد مرده افترا مزن بیکسی که از خود نمیتواند دفاع کند بهتان میند - تو بدون شرم حوارد شده میخواهی دخترم را بزای خود بگیری در صورتیکه پدرش داشت جان میداد . ای کافر رسوا : بقبر اجدادم ، بشمشیر پسرانم و پیشرف دخترم قسم که نه داماد و نه مهمان من خواهی بود ، زود از خانه ام خارج شو ای خائن !

املت ناله کرد یوه زن باز گفت : توجّه هایم را در وقت بوسیدن خفه میکنی و از نکات دخترم را مسموم میسازی برو در مغاره های این کوه ها پنهان شو دریدن و سبیلت را بجا نوران ییاموز ! برو و اما بدان که درب خانه من هبیچوقت بر روی یک نفر قاتل ییاز نمیشود .

آنونی این کامات ساعقه باملت نازل آرده آچه را که وجود انش میخفايانه او را متاثر میساخت ، بیرحمانه و با صدای بلند بر او تکرار شد . نمی دانست بچه سمت نکاه کند ، بر روی زمین کله بریده کانل - در رختخواب جسم بیروح احمد خان و در مقابلش زن تازه شوهر مرده - فقط بچشمهاي اشک آلود سلطنت که مانند دو سناره که ابر جلو آنها را ترقته است مونکر بست سپس نزديك او رفته گفت : ای سلطنت ! خوب میداني که برای تو اينكار را کرده ام حالا هم تورا کم میکنم اگر قضا و قدر بخواهد باز کار ها درست میشود اما میخواهم بمن بگوئی : آیا توهمند مرا دوست نداری ؟ و توهمن نسبت بمن بگوئی ؟

سلطنت چشمان اشکبار خود را بطرف تیکه چندی قبل او را بی اندازه دوست میداشت، انداخته چون رنگ پریده و چهره خون آلود او را دید با یکدست جلو چشم خود را آگرفته و با دست دیگر جسم بی روح بدر و سر بریده کنل را نشان داد و با صدای محکم و تعبیری جوابداد: « خدا حافظ ای املت! ... دلم بحال تو می‌سوزد ... اما هیچ وقت از آن تو نخواهم بود! » پس از ادای این کلمات قواش یکی از دست رفته نزدیک نعش پدرش اقتاد.

غورو و تعبیری که در طبیعت املت بیک بود خونش را بجوش و قلبش را بطورش در اورد، نظری از روی حقارت و بی اعتنایی بطرف زنان افکنده گفت: آه! این شکل از من پذیرانی می‌شند؟ در خانه احمد خان آواری این نوع بعد و سوتد خود وفا مینمایند؟ آه... حلا جلو چشم هایم روشن شد... دیوانه بودم که می‌خواستم غیبگخانی خود را بر روی قلب یافتم. ختر جوانی که بیک ذره استقامت ندارد، بعذارم. بپش از حد تحمل نموده لعن و بد توانی ای این بهره زن را شنیدم. احمد خان که مرد، مهمن نوازی و شرافت را هم با خود پرد - راه دهید. پیرون میروم. سپس چشمهای آنها جزو خود را بطرف پسرهای خان مرحوم افکنده مثل این بود که آنها را بجهنک دعوت می‌شد. نوکر ها چون صدای همه و گفتگو را شنیدند با عجله بطرف اطاق آمدند.

املت دست را بر روی قبضه خنجر آذاشته باستقبال آنها رفت چنانکه توانی قصد مجادله دارد اما مردم با واهمه واجتناب عقب رفته و دیگر از هیچ طرف کلمه با او صحبت نشد. نوکرانش بر روی پله ها منتظر اسب را آماده دید بدون هیچ اظهاری پر زین ایب جسته از قلعه خان خارج شد - آرام آرام توجه های خونساخت را طی نمود

در آن محلی نه اولین دفعه قله، احمدخان را دیده بود استاده برای آخرین دفعه نظری باز برج و بارو انداخت - قلبش مملو از زهر نشته چشمهاش آتش بار شد . برای هنگ حرمتی که از او شده بود غرور چنگال پولادین خود را در عمق سینه اش فرو میبرد با پک عداوت و بعض خونین سوی ان خانه که در آنجا تمام خوشی های عالم را شناخته و در همانجا نیز تمام خوشی ها را باخته بود آخرین نکاه حسرت آمیز خوبش را متوجه ساخت - میخواست حرفی نزند میخواست اسم سلطنت را بزبان آورد و میخواست در مقام تلافی برآید - اما بهیچ چیز قدرت نیاورد کمان میکرد کوهی از سرب بر رویش خراب شده است عاقبت برای آخرین چاره و درمان خوبش خواست قدری آریه کند بخیال انه اشنهای زیاد و غمهای فراوان مانند بار سنگینی براو فشار میاورند تصور مینمود که یک قطره اشک او را فقط یک ذره باجنس بشر آشی میدهد واز در کاه الی طلب عفو و بخشابش را مینماید ، آوقت خود بخود فریاد زد : « یک قطره اشک ! یک قطره ! .. فقط یکی » جدو جهد او بی موقع و کوشش هایش بیفاید واقع شد . چشمهاش خشک و آتش باز بودند باستی دوست بدارد و دوستش بدارند تا اشت او روان شود ، اما املاک یک متل اهریمن دوست نداشت و دوستش هم نداشتند .

روزها - ماهها - سالها سپری شد ... اما کجارت قتل و رکوسکی ؟ ایا چه شد ؟ هیچکس چیزی نمیدانست بعضی میگفتند درهیان چیزیها رفته فیحتمی هم او را نبذریفته - برخی قل میگردند که نفرین ولعنای خان آواری زیائی ، سلامتی مزاج حنی جرئت راهم ازاو برداشته است - کی میتواند باور کند ؟ کم کم املاک یک از انظرها فراموش شد اما یادکار جنابت او همروز هم در نزد روسها و تاتارها زنده و تازه است

نتیجه ندنخن

در سنه ۱۸۲۸ سنگر (اتابا) از طرف برو بحر بواسطه جهازات جنگی و عساکر قشون روس محاصره شده بود . هر صبح دسته جدیدی از توپهای روس دیو آسا عربده و غریو کشیده بدان سنگر نزدیک تر مبتدند . . مستحفلین قلعه یعنی اترالک و سووه نشینانیکه مدام با روسها بجنگت وجدال مشغول بودند بدون هیچ وهم و وحشتی با کمال شجاعت و رشادت دایرانه استحکامات را دفاع میکردند .

بالاخره از سمت جنوب شهر، روسها موفق شدند که رخته در دیوار باز نمایند . این حصار دیو پیش بواسطه استحکم و مقاومت بنیان و قطر زیاد کار را سخت و خاتمه را دراز میساخت . لیکن متدرجا در زیر باران کلوله و خمپاره خراب میشد - کام کامی خصوصا در روزهای کرم یکی یادو ساعت بتوپی های خسته و توپهای سرخ شده حتم راحت باش میدادند .

روزی آن توپها از شرر باری دم بسته و توپچیان از آنرت خستگی و مشقت خواهید بودند ؛ دفعه سواری دیده شد که براسب سفیدی نشته و آن اسب بوسیله طنابهای ضخیمی که از فیرسینه و شکم او آندرانیده بودند از بالای دیوار بلندی اویزان شد چون سوار بزمین رسید از بالای حصار طنابها کشیده شد ، سوار دلهر یک جستن از خندق کذشت و مانند برق از وسط توپها و سپاهیان روس عبور کرد چند تبر بدون فائد . بطرف او خالی شد اما ان سوار بزودی خود را در جنگل مخفی نمود . هیچکس بهم نیفتاد که او را تعاقب نماید . چون توپها مجددا مشغول عربده کشیدن و سرب ریختن شدند و تمام سپاهیان سر کرم کار خویش کشند

آن سوار بکلی فراموش شد . هنگام شب که شکاف حصار برای عبور باز کشت روسها تصمیم و آماده مهاجمه شدند که ناکاه کوه نشینان از طرف چنگل بانهای حمله کردند صدای مهمب و هراس انگیز مدافعین هم از پشت دیوارهای قلعه بلند و فریاد میزدند : « بالله بالله » روسها بدون درنک توپها را پر برداشته پس از مختصر کشمکش کوه نشینان را متفرق ساخته آنها هم در حین عزیمت فریاد میزدند : « اغیار ! اغیار ! »

از اول چنگ قاخانه آن روسها همان سوار چرکسی را مشاهده نمودند که بر مر ک سفیدی سوار و بدون ذره اعتماد خود از مقابل توبهای آنها مبتداشت در صورتیکه آهن و پولاد مثل باران باطراحت می بارید .

این استقامت خستگی ناپذیر و این روئین تنی کوه نشینان باعث اشتعال آتش غضب توپچیان شد ، خمیاره های متعدد زمین اطراف سوار را چاک مینمود اسبش دیوانه وار متصل در حرکت و کاهی بر روی دوها بلند شده شیوه میگشید ولی راتب بدون هیچ ملاحظه ویا واهمه از کاوه های پرتاب شده بکرد خود . در صدد بود که با دست اسب خود را نوازش نموده او را ساکت و آرام سازد .

در این ضمن یکی از صاحب منصبان توپخانه یکی از توپچیان که بطرف سوار قراول میرفت کفت : اگر این سوار را از اسب خود بزر آوری بیست و پنج میل میمدهم و اسب اورا خودم بر میدارم توپچی نکاهی بان افسر بکرده جوابداد : تا که تون سه مرتبه اورا هدف نموده و تیر بهدر رفت این شخص باید شیطان مجسم باشد و الا تا کنون امی توانست پر روی اسب خود بماند و نی کایتن یشما قول میدهم اگر این مرتبه تیرم خطا رفت برای دفعه

ذیکر سر مرا عوض خمباره در توب بگذارند . انگاه بحرف خود خانمه داده توپرا با یعنی توجه مخصوصی پر کرده و قراول رفت خنبله را از دست رفیق خود کرفته توپ را آتش داد تا چند دقیقه بواسطه شایفات دود چیزی دیده نمی شد ولی پس از آنکه گرد و غبار بر طرف گشت دیده شده اسب نعش آفای خود را آه بک پاش در در کاب مانده بود دواهه واژ بهرس مت می کشد . سربازها حمینه این منظره را دیدند متفقا صدا بر آوردند که زخم بر داشت مرد . . . صاحب منصب جوان کلاه خود را برداشته علامت صلیب پر سینه کشید و برای کرفتن اسب نجیب نفس خراسانی از روی توب جستن نمود آن جوان هم در همان دایره میچرخید و یکدن کوه نشین را از عقب خود میگشید کلاوه بازوی آن جوان را از نزد یکی خل گشته ولی مجروح هنوز نفس داشت صاحب منصب با چهار توپچی آن جوان را در چادر خود برداش خودش نیز رفته طبیبی آورد چون طبیب آن جراحت محفوف را امتحان نمود گفت باید عمل سختی گرد در حین عمل جان خواهد داد ولی بگذارید خودش بمیرد هر چند بیشتر طول می گشید ولی زحمتش کمتر است تقدیم کنم که توانست باو بگند و بگانه گوانی که معکن بود باو بدهند قدری شربت سرد بود - صاحب منصب تنها ایستاده و میهمان محتضر خود را می نگریست چون حس گرد که باید یکی از دوسای غلتار باشد مترجمی حاضر نمود آه و قنی آن ذخیری قدرت و توانانی حرف زدن را پیدا کند و صبت و آخرین سفارش او را بفرمود .

یکساعت بعد لز نصف شب مجرروح قدری تکان خورده و چند آهی کشید مثل این بود که خیال باطلی جان گشتن اورا مانع گشته است . صاحب منصب جوان بلند شده چراغی بزرگ مجرروح

برده با دقت تمام باو نکام میگرد.

بواسطه رنج و صدمه زیادی که این جوان متهم شده بود چنین های عمیقی بر جیمه او پیدا شده و با این واسطه چهره اش آن در نهایت وجاهت و ملاحت بود از حالت طبیعی خارج و باسانی فهمیده میشد که تغییر قیافه اش بواسطه صدمات و ذخمات در زندگی بوده نه از شدت رنج کلوه و حالت نزع.

رفته رفته تنفس برایش مشکل قر میشد چندین بانظر پیر سید که بادست بجا مانده اش کوشش دارد که اشباح منتهمه را از خود دور سازد تا بالاخره پس از مجاهدات زیادی بزمان آمده و بعد از اظهار چند کلمه غیر مفهوم افسر و مترجمش این کلامات را ملتئه شدند : «خون ! همیشه خون (در این بین بدهست راستش که بخط مانده بود نگاه خدیغی نمود) چرا پیراهن خون آلود اورا برای من گذاشته اید آیا بی آن در دریای خون غوطه ور نیستم ؟ هر ابطرف زندگانی لکشانید حیات عین دوزخ و انسان در پیر بنهایت خوش و آسوده است » سپس شش کرده و دیگر حرکی نزد - صاحب منصب جوان دست خودرا در آب سرد زده و قدری از انرا به صورت مجروح پاشید - مجروح مرتهش شده چشمها را باز کرد - سر را نگان داد مثل این اود پریب مرک را از اطرافش میخواست دور نماید . چشمهاش که باطراف متحرک بود چون به کابیتان افتاد ثابت شده وحالت جسمی باو دست داد . در حینی که به صاحب منصب نگاه میکرد برگشته خواست بمازوی چپ نکیه کند ولی چون آن بازو از دست رفته بود بازوی دیگر نکیه نمود - موهاش راست گشت عرق پیشانیش را قر کرد زردی چهره اش بکپودی مبدل و قیافه اش رفته رفته حالت وهم پیدا نمود با صدای لرزان پرسید : «کی هستی ؟ آیا قاصد دوزخی ؟ بگو - حرف بزن - جواب بدده ... » صاحب منصب هم فقط این کلمه را باو گفت : «من ور کوسکی

همم » این کلمه که در ظاهر خیلی ساده بمنظور میرسید مانند خنجر قلب آن محض را چاک داد سپس انرهاشیده قدری لرزید و بر روی پسته بیفتد....

صاحب منصب رو بمعترجم کرده گفت : این جوان بمنظورم گناه کار عظیمی بود ، مترجم جواب داد : این مرد بایستی خاننی باشد یا آنکه بگنفر روسی بوده است که وطن خود را ترک کرده زیرا هیچ کوه نشینی باین خواه و درستی زبان مارا حرف نمیزند . سلاح او را نگاه کنیدم شاید اسمش را بر روی آن کنده باشند ، اغلب اسلحه ساز های کوپا - آندرو - و کوباتش بعلاوه اسم خود اسم صاحب اسلحه را هم نقش میکنند . سپس خنجر را از کمر مقتول کشیده و تیغه او را امتحان میکرد این عبارت را که با خط طلا بر روی خنجر هولاد سواه نوشته بودند برای صاحب منصب ترجمه نمود :

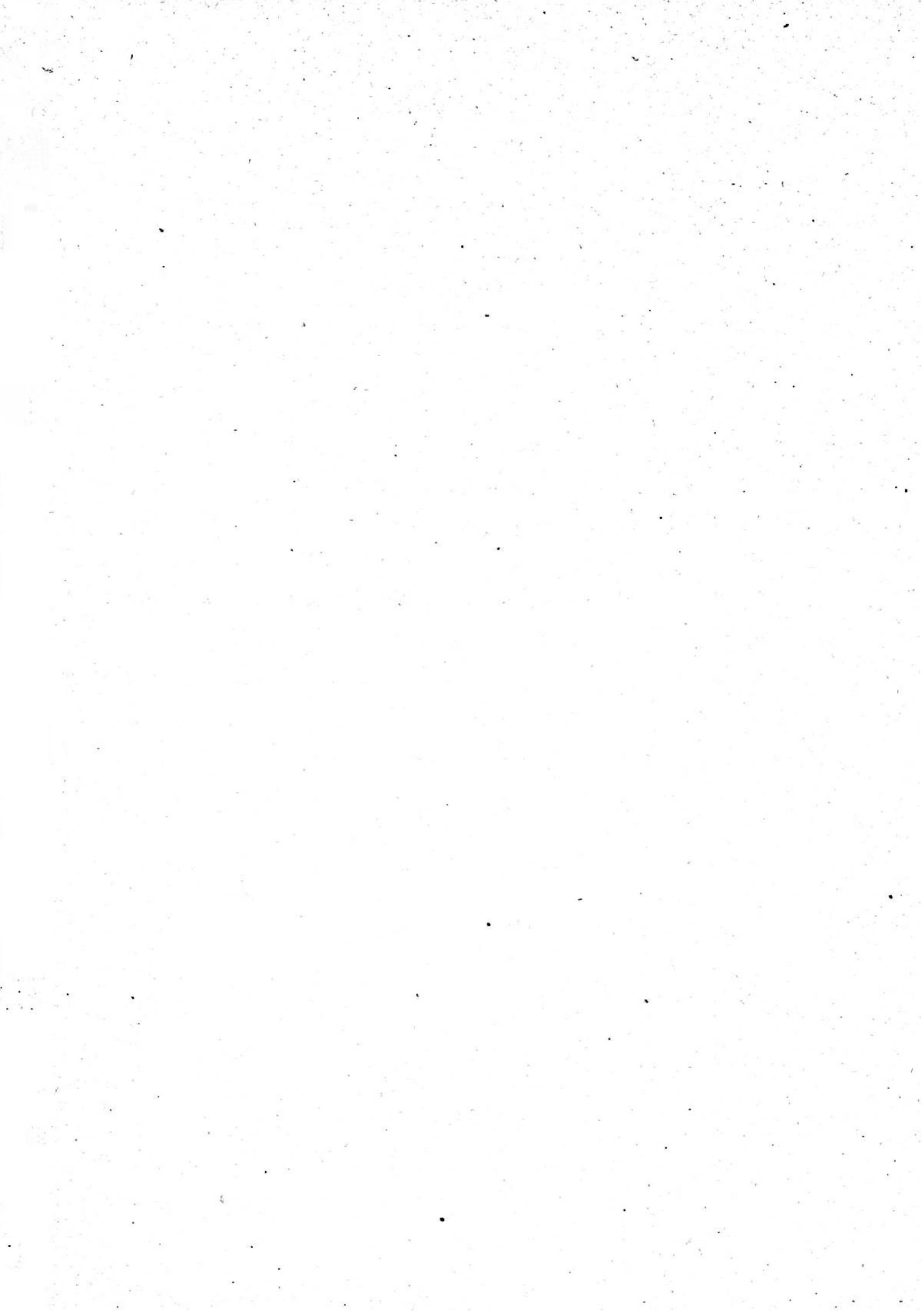
« در تعریض هلاکیم و در انتقام چالاک باش »

صاحب منصب رو بمعترجم کرده اظهار داشت : بای این یکی از راه زنان است ، برادرم کلفلور کوسکی بdest یکی از این پرورت ها کشته شد آنگاه اشکهائی که چشم را از گرفت و که وده گفت : حالا جو هرش را امتحان کن .

مترجم شلاف را از کمر بند باز کرده و این بنج کله را در روی آن خواند :

((برای املات ساخته شده ام))

خاتمه



خلط نامه

اول از روی این صفحه تصحیح کنند بعد بخوانند

صحيح	خلط	سطر	صفحه
نقضی	نقض	۲۱	۵۶۴
میتواند	میتوان	۱۵	۵۶۸
ماوراء التحری	ماوراء الشهري	۳	۵۷۰
مینمایند	میمایند	۵	۵۷۲
گریحه را	قریحه	۱۳	۵۷۳
اختطل	اختتل	۱۶	»
تلاش نمودم	تلاش	۲۲	»
اما در	اما از	۲۸	»
بزرگی	زرگی	۱۳	۵۷۵
بدلر	بدلو	۹۸	۵۷۶
زنده	زند	۱۰	۷۷۷
Vigny	Vigni	۱۲	»
عرض	عرضی	۱۹	»
Flaubert	Flouber	۱۱	۵۲۸
خودزندگانی	زندگانی خود	۷۶	۵۷۹
Maupassan	Moupassan	۱۳	»
اما	اما	۱۵	۵۸۰
صرفی	حرفی	۱۷	۵۸۸
سخنی	سخن	۱۰	۵۹۴
از در عکم	اندو عکم	۴	۵۹۶
گنیلی	لئینی	۲	۶۰۰
برای	بری	۳	۸۱
دریند	دریندر	۱۲	۸۷
آنها را	آنها	۱۹	۹۲
غزیزم	غزیم	۷	۹۷
چشمها	چشمای	۱۸	»
جدایش را	جدایش	۵	۱۱۲
نترس	لقرسی	۲۲	۱۲۷
صبح	صبح	۱۰	۱۴۴

فهرست

صفحة ۵۶۳	۱) یکسال تمام
۵۶۶	۲) متقدمین
۵۶۷	۳) تحقیق ادبی
۵۷۱	۴) الکولیک و استھنات قریحه
۵۷۵	۵) انقلاب ادبی
۵۸۰	۶) بزرگان
۵۸۱	۷) آثار اساتید
۵۸۲	۸) انتقاد ادبی
۵۹۴	۹) اشعار (عوام - خواص)
۵۹۹	۱۰) اقتراح (کوه - سراب)
۶۰۲	۱۱) رنگارنگ (شاعر گاو سوار)
۷۹	۱۲) دومان - سلطنت

اختصار

- ۱) آقایانیکه بیک دوره کامل سال اول مجله داشکده را هر قب
دارند، حبوب اصت نهمت رومان را از نمرات جدا صاغه، دوره مجله و
رومان را در دو جلد هر قب نمایند تا نمرات مشقود نگشته و در آنیه استفاده
های ادبی از این کتاب الهیس شود.
- ۲) ضمناً باد آور می شود که قبل اخلاق نمرات را از روی غلط نامه
پشت جلد هر نمره تصحیح نموده بعد اقدام به مرتب نمودن آن بفمایند.
- ۳) اشخاصی هم که نمرات مجله را کاملاً بگاهداری ننموده و دوره
را نالص دارند ویقوانند (دوریال) قیمت نمرات کسری خود را باداره
بفرستند تا تهیه و ارسال گردد.
- ۴) دوره کامل سال اول مجله در اداره وجود و بروش
می رسد.
- ۵) چون اخیراً موافق اطلاع عموم بر قیمت کاغذ و لوازم اداری
لوق العاده افزوده شده است، لذا اداره ناچاراً پنج قران بر آبونمان سابق
افزوده و آبونمان سال دوم ۳۵ قران خواهد بود.
- ۶) طالبین اعتراض سال دوم آبونمان خودشان را باید قبل اداره
ارصال دارند و الا مانع ارسال مجله نشود.
- ۷) این شماره فقط برای اشخاصی فرستاده می شود که آبونمان
سال اول را پرداخته اند و برای سایرین پس از فرستادن آبونمان
ارصال خواهد شد.
- (دفتر مجله داشکده)

